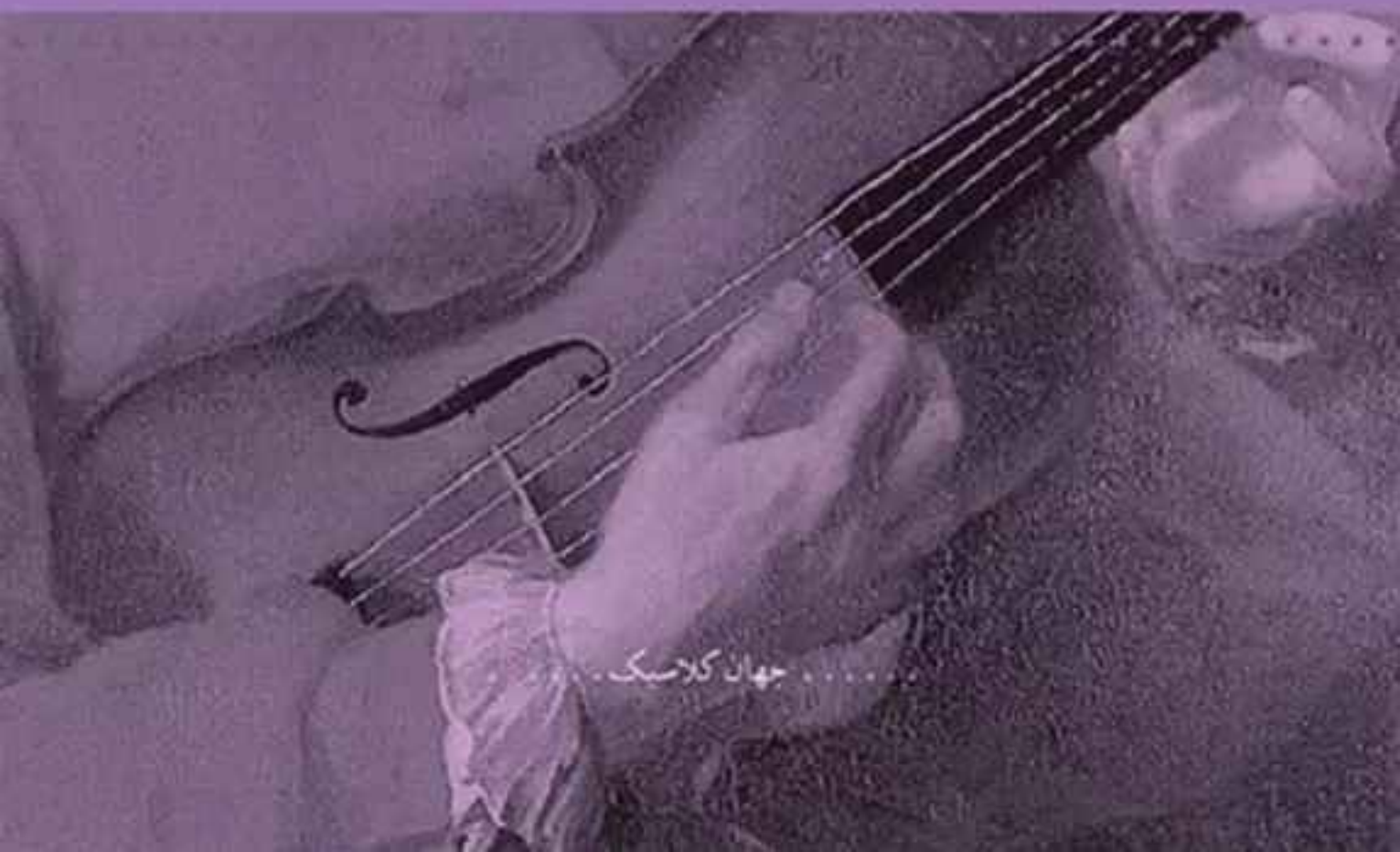




دُنْی دِیدرو

برادرزاده‌ی رامو

ترجمه‌ی مینو مشیری



..... جهان کلاسیک

برادرزادهٔ رامو

جهان کلاسیک

نویسنده: دُنْیِ دیدرو

مترجم: مینو مشیری

نشر چشمه

مقدمه مترجم

برادرزاده رامو اثر دنی دیدرو، از فیلسوفان عصر روشنگری فرانسه، یکی از آثار مشهور ادبی - فلسفی جهان است و بیشتر به یک رساله فلسفی می ماند تا رمان. برادرزاده رامو با این جمله از هجاییات هوراس آغاز می شود «موجودی که تحت تأثیر همه ستارگان متغیر عالم زاده شده؛» که دقیقاً در وصف کسی مانند ژان فرانسوا رامو که دایم از افراط به تفریط رو می کند صادق است، با این شرح «در میان آدمیان جمعی همواره فاسدند و بدکار و جمعی دیگر که به شمار بیشتریند، گاه به نیکی رو می کنند و گاه بدی.» ژان فرانسوا رامو «دمدمی زیسته و دم به دم تغییر کسوت داده، از خانه ای زیبا بیرون آمده تا یک باره در زاغه ای بخزد...»

این اثر هجایی مشهور که به احتمال در سال ۱۷۶۲ نوشته شده، بارها در سالیان بعد به دست دیدرو بازنویسی شد. جالب این که پیش از آن که فرانسوی ها با آن آشنا شوند، نسخه ای از آن به دست شیلر می رسد و تحسین او را برمی انگیزد. شیلر آن نسخه را برای گوته می فرستد و گوته چنان تحت تأثیر قرار می گیرد که در سال ۱۸۰۵ آن را به آلمانی ترجمه می کند. این شاهکار بی همتای «جدل» پس از مرگ دیدرو (سال ۱۷۸۴)، در سده نوزدهم از روی یکی از نسخه های کم و بیش صحیحی که مفقود شده اند، به طبع رسید.

انگیزه و محرک دیدرو برای نوشتن این اثر مبهم است. مسلم این است که دیدرو هرگز آن گفت و شنودی را که نقلش می کند با برادرزاده رامو نداشته است. اما ژان فرانسوا رامو موجودی خیالی نیست. او واقعی است و حقیقتاً برادرزاده ژان فیلیپ رامو، موسیقیدان معروف فرانسوی در سده هجدهم، است. اما او نه آن لات

آسمان جُلِ وقیح و نه آن خردمندِ روشنفکری است که دیدرو به ما معرفی‌اش کرده. اگر با اراذل آمیزش دارد برای تفریح و تشفی خاطر است. او جوانی است تن‌پرور که یگانه ذوق و قریحه‌اش موسیقی است اما حتا در این زمینه هم پشتکار ندارد. برای امرارمعاش درسِ آواز و کلاوسن می‌دهد. حضورش فقط به ضرورتِ وجود مخاطبی است تا گفت‌وشنود میان من و او را در اثر میسر سازد. دیالوگ در آثار دیدرو، حتا در رُمان ژاک قضاوقدري و اربابش، به نیازِ او برای نضج بخشیدنِ اندیشه‌هایش بهتر پاسخ می‌گفت.

در حقیقت من و او هر دو شخصیت‌هایی تمثیلی‌اند و دیالوگ میان دیدرو و خودش، یا بهتر بگوییم میان دو جنبهٔ آشتی‌ناپذیر معیارهای اخلاقی‌اش است. برادرزادهٔ رامو فاصله و اختلاف میانِ اندیشهٔ فلسفی و واقعیت روزانه را به ما نشان می‌دهد.

دُنِ دیدرو در سال ۱۷۱۳ در لانگر، شهرستانی در شمال شرقی فرانسه به دنیا آمد. پدرش استادِ چاقوساز از طبقهٔ متوسط بود و امید داشت پسرش روزی به کسوتِ کشیشان درآید. دُنِ در مدرسهٔ یسوعیان لانگر با نویسندگان یونانی و لاتینی عهد باستان آشنا شد و فرهنگ کلاسیک در اندیشه‌اش، همراهِ دل‌بستگی به تعالیم اومانیستی، آیین سخنوری، زیبایی‌شناسی و اخلاقیات، ریشه در همین آموزش‌ها داشته است. پس از طی دورهٔ شوروشوق و جذبهٔ مذهبی؛ مانند بسیاری دیگر از جوانان بلندپرواز شهرستانی برای ادامهٔ تحصیل قصد سفر به پاریس کرد. پدر، پسر ناسازگارِش را شخصاً به پایتخت برد و دُنِ در سال ۱۷۳۲ از دانشگاه پاریس فارغ‌التحصیل شد.

آشنایی دیدرو با زبان و ادبیات انگلیسی و علاقه‌اش به نمایش‌نامه‌نویسان کلاسیک فرانسه تأثیر زیادی در سبک نویسنده‌گی او داشت. در سال ۱۷۴۷ همراه با دالامبر سرپرست مشترک دایرةالمعارف شد و بیست و پنج سال تمام وقت و نیروی خود را صرف این دانش‌نامه سترگ کرد. دایرةالمعارف ابتدا قرار بود ترجمه و اقتباسی از دایرةالمعارف چیمبرز^۲ باشد؛ اما به همت دیدرو دامنه‌اش وسعتی به مراتب بیشتر پیدا کرد و مردانی چون مونتسکیو، ولتر و روسو نیز به همکاری با او و دالامبر پرداختند. دیدرو در طول حیات خود، و در نظر اکثر همعصرانش بیشتر به عنوان یک دایرةالمعارف‌نویس بزرگ شهرت یافت. بهترین آثارش، از جمله چهار رمان (گوهرهای رازگشا، راهبه، برادرزاده رامو، ژاک قضاوقدري و اربابش) و بسیاری دیگر از نوشته‌هایش پس از مرگ او منتشر شدند.

دیدرو «فیلسوف»، رمان‌نویس، نمایش‌نامه‌نویس، نظریه‌پرداز زیبایی‌شناسی و زبان‌شناسی و منتقد هنری بود. استعدادهای گوناگون، دانش گسترده، تخیل قوی و تفکر علمی‌اش که در قرن نوزدهم و حتی در قرن بیستم گاه بی‌رحمانه از سوی منتقدان و مورخان زیر سؤال رفته بود و مریدان چندانی نداشت، سرانجام در دهه‌های اخیر آوازه راستین و به حق خود را یافته و امروز او کنار دیگر «فیلسوفان» جنبش روشنگری فرانسه، یعنی مونتسکیو، ولتر و روسو در مقام چهره برجسته قرن هجدهم فرانسه از جایگاه رفیعی برخوردار شده است.

از دیگر آثار دیدرو:

اندیشه‌های فلسفی (۱۷۴۶)، گل‌گشت شکاک (۱۷۴۷)، نامه درباره نابینایان (۱۷۴۹)، نامه درباره کرو و لال‌ها (۱۷۵۲)، اندیشه‌هایی در تفسیر طبیعت (۱۷۵۳)، پسر

نامشروع (نمایش نامه) (۱۷۵۸)، پدر خانواده (نمایش نامه) (۱۷۵۸)، نگارخانه‌ها (مقالات درباره نقاشی) (۱۷۵۹ به بعد)، ژاک قضاوقدري و اربابش (بين سال‌های ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۴)، رؤیای دالامبر (۱۷۶۹)، سفرنامه بوگنویل (۱۷۷۳)، مقدمات فیزیولوژی (۱۷۷۳)، نظر خلاف عرف درباره هنرپیشگان (۱۷۷۸).

برادرزاده رامو

هوا چه خوب و یا چه بد، عادت دارم حدود پنج بعدازظهر برای گردش به پاله روآیال^۳ بروم. آن منم که همیشه تنها روی نیمکت خیابانِ درختی آرژانسون نشسته‌ام و غرقِ خیال هستم. ذهنم را از هر قیدوبندی رها می‌سازم. اجازه می‌دهم تا اولین فکرِ عاقلانه یا غیرعاقلانه‌ای را که به ذهن می‌رسد دنبال کنم. درست مثل جوانان هرزه‌ما که در بلوار فوآ دنبال معروفه‌ای بی‌مغز، شوخ‌وشنگ، با نگاهی بی‌حیا و دماغِ سربالا می‌افتند تا این یکی را ول کنند و شتابان آن دیگری را تعقیب کنند، خواهان همه باشند و به هیچ‌یک دل نبندند. افکارم دلبرکان من‌اند. اگر هوا سرد یا بارانی باشد، به کافه رژانس پناه می‌برم و در آن جا به تماشای بازی شطرنج می‌نشینم. پاریس در عالم و کافه رژانس در پاریس جایی است که در آن بهتر از هر مکانی شطرنج‌بازی می‌کنند. لِگالِ فکور، فیلیدور تیزیین و مایو قوی‌هیکل در آن کافه که صاحبش ری است باهم رقابت می‌کنند؛ در آن جاست که حیرت‌انگیزترین حرکتِ مُهره‌های شطرنج را می‌بینید و زنده‌ترین حرف‌ها را می‌شنوید؛ چون اگر می‌شود مانند لِگال باهوش بود و شطرنج‌بازی ماهر، می‌شود چون فوبر و مایو نیز استاد شطرنج بود و احمق.

روزی بعد از ناهار آن جا بودم؛ کمتر حرفی می‌زدم و می‌کوشیدم چیزی نشنوم که ناگهان موجودی عجیب‌الخلقه که به لطف پروردگار در مملکت ما کم نیستند سراغم آمد. او ترکیبی از تفرعن و رذالت، عقل سلیم و بی‌عقلی بود. لابد معنای شرف و ننگ به گونه‌ای عجیب در مغزش درهم تنیده بود که صفات نیکی را که طبیعت به او ارزانی کرده بود بدون فخر، و صفات بدش را بدون شرم رو می‌کرد. به‌علاوه، از جسمی نیرومند، تخیلی آتشین و قدرتِ ریوی کم‌سابقه‌ای برخوردار بود. اگر اتفاقی او را دیدید و شخصیتِ شگفت‌آورش شما را میخ‌کوب نکرد، یا انگشت در گوش فرو می‌کنید، یا فرار. پروردگارا، عجب نفسی دارد! هیچ چیز

بی‌شبهت‌تر از او به خودش نیست. زمانی لاغر و تکیده، به بیماری می‌ماند که دیگر توان ندارد و می‌توان دندان‌هایش را زیر گونه‌ها شمرد انگار چندین روز چیزی نخورده باشد یا از ریاضت گاهی گریخته باشد. ماه بعد چاق و چله‌گویی سفره‌توانگر مال‌داری را ترک نگفته یا در دیر برناردن‌ها زندانی بوده باشد. امروز ژنده‌پوش، با لباس کثیف، شلوار پاره و بدون کفش سر به زیر انداخته و می‌کوشد دیده نشود طوری که آدم وسوسه می‌شود صدایش کند و صدقه‌ای به او بدهد. فردا، خوش‌لباس، زلف آراسته، پودرزده، کفش پوشیده، سرش را بالا گرفته و می‌خرامد و مایل است دیده شود، و شما او را کم‌وبیش مردی آبرودار فرض می‌کنید. زندگی‌اش روزبه‌روز است. شاد یا غمگین، بسته به شرایط. صبح که بیدار می‌شد، اولین فکرش این بود کجا ناهار بخورد؛ بعد از ناهار دغدغه‌اش این می‌شد کجا شام بخورد. شب‌هنگام هم نگرانی خاص خود را داشت. یا پای پیاده به انبارک زیر شیروانی‌اش می‌رفت، البته اگر صاحب‌خانه، کلافه از انتظار برای کرایه‌اش، کلید را از او نگرفته باشد؛ یا در میکده‌ای در محله با تکه‌ای نان و کوزه‌ای آب به انتظار صبح می‌نشست. اگر پیشیزی در جیب نداشت، و این اتفاق گاهی می‌افتاد، یا متوسل به درشکه‌دوستی برای خوابیدن می‌شد، یا به کالسکه‌چی والامقامی که به او بستری از کاه کنار اسب‌ها می‌داد. صبح فردا هنوز مقداری از تشک را میان موهایش داشت. اگر هوا معتدل بود، تمام شب، باغ ملکه یا شانزلیزه را زیر قدم می‌گرفت. با فرا رسیدن صبح، با همان البسه‌ای که شب پیش برای روز بعد تن کرده بود در شهر دیده می‌شد و گاهی مابقی هفته را نیز با همان لباس‌ها سر می‌کرد. من برای این‌گونه آدم‌های عجیب احترامی قایل نیستم. اما هستند کسانی که با آن‌ها خودمانی یا حتا دوست می‌شوند. فقط سالی یک‌بار است که وقتی با آن‌ها مواجه می‌شوم، نظرم را جلب می‌کنند، زیرا رفتارشان با سایرین خیلی متفاوت است و یکنواختی کسل‌کننده‌ای را که آموزش، سنت‌های اجتماعی و آداب معاشرت رایج جزئی از زندگی‌مان کرده‌اند، به هم می‌ریزند. اگر یکی از این‌ها

وارد جمعی شود، مثل خمیرمایه سایرین را متحول می‌سازد و به هر یک بخشی از فردیتِ طبیعی‌اش را بازمی‌گرداند. او شما را تکان می‌دهد، می‌شوراند، به تحسین یا به توبیخ وا می‌دارد، نقاب از چهرهٔ اراذل برمی‌دارد؛ و آن جاست که مردِ عاقل سراپا گوش می‌شود تا اطرافیانش را بشناسد.

مدت‌ها بود من با این یکی آشنا بودم. به خانه‌ای رفت‌وآمد داشت که به خاطر قریحه‌اش اجازهٔ ورود به آن جا را پیدا کرده بود. یگانه فرزند آن خانواده دختری بود. نزد پدر و مادر سوگند می‌خورد با دخترشان ازدواج خواهد کرد. آن‌ها شانه بالا می‌انداختند، به ریشش می‌خندیدند و می‌گفتند دیوانه است، اما من پیش‌بینی روزی را می‌کردم که این اتفاق بیفتد. چند سکهٔ نقره از من خواست که به او دادم. نمی‌دانم چگونه خودش را در چند خانوادهٔ آبرومند جا کرده بود و سر سفرهٔ آن‌ها می‌نشست، اما با این شرط که بدون اجازهٔ حرفی نزنَد. او هم دَم نمی‌زد و از فرطِ خشم غذا می‌خورد. در این قیدوبند دیدنی بود. اگر هوس می‌کرد زیر قرارش بزند و دهان باز کند، با اولین کلامش تمام میهمانان فریاد می‌زدند «آهای، راموا!» و آن وقت غضب بود که در چشمانش شعله می‌کشید و با ولع بیشتری غذا می‌خورد. شما کنج‌کاو بودید نام این مرد را بدانید و اکنون می‌دانید. او برادرزادهٔ همان موسیقیدان معروفی است که ما را از سرود مذهبی لولی^۴ که بیش از صد سال زمزمه می‌کردیم نجات داد و همانی است که آن‌همه مکاشفات نامعلوم و حقایق مُبهم دربارهٔ تئوری موسیقی نوشت که نه خودش، نه هیچ‌کس دیگر از آن‌ها سر درنیاورد. از او چند اپرای خوش‌آهنگ و چند قطعهٔ آواز همراه افکاری بی‌سروته به‌جا مانده که پس از دفن آن شهروند فلورانس به دستِ استادان موسیقی ایتالیایی به خاک سپرده خواهد شد و این همان چیزی بود که پیش‌آگاهی‌اش موجب تلخ‌کامی، غم‌زدگی و بدخلقی‌اش می‌شد؛ زیرا هیچ‌کسی تا به این حد کج خلق نیست — حتا زن زیبایی که صبح با یک جوش روی دماغ بیدار می‌شود — مگر نویسنده‌ای که با بیم افول شهرت در زمان حیاتش مواجه می‌گردد: مثل

ماریوو^۵ و کرییون^۶ پسر.

رامو به من نزدیک می‌شود... «خُب، خُب، پیدای‌تان شد، آقای فیلسوف؛ شما وسط این تنبل‌ها چه می‌کنید؟ شما هم وقت‌تان را با جابه‌جا کردن مُهره‌های چوبی تلف می‌کنید؟»

من

نه، اما اگر کار مهم‌تری نداشته باشم، دَمی با تماشای آن‌هایی که مُهره را خوب جابه‌جا می‌کنند مشغول می‌شوم.

او

در این صورت خیلی سرگرم نمی‌شوید: به استثنای لِگال و فیلیدور، بقیه چیزی سرشان نمی‌شود.

من

پس آقای دویسی^۷ چی؟

او

او میان شطرنج‌بازان همان اعتباری را دارد که مادموازل کِلِرون میان هنرپیشگان. هر آن‌چه را بشود آموخت هر دو آموخته‌اند.

من

شما زیادی سخت گیرید؛ ظاهراً فقط نوابغ را قبول دارید.

او

بله، در بازی شطرنج، در شعر، در سخنوری، در موسیقی و جفنگیاتی از این دست، میان مایه بودن به چه درد می خورد؟

من

قبول دارم. چندان به درد نمی خورد. اما لازم است شمار زیادی به این هنرها بپردازند تا از میان شان نابغه ای برخیزد. نابغه میان توده مردم است. اما بگذریم. مدت هاست شما را ندیده ام. وقتی شما را نمی بینم، به فکرتان نیستم. اما دیدار مجددتان همیشه برایم جالب است. چه کارها کرده اید؟

او

آن چه شما، من، و سایرین همه می کنیم: خوبی، بدی، یا هیچ. هر وقت گرسنه ام شد، اگر امکانش بود، غذایی خوردم؛ بعد از خوردن، تشنه شدم، و گاهی چیزی نوشیدم. در این فاصله ریشم بلند می شد، وقتی شد، آن را به تیغ سلمانی سپردم.

من

کار بدی کردید. ریش بلند همان چیزی است که برای حکیم بودن کم دارید.

او

بله البته. پیشانی‌ام بلند و پُر چروک است، چشمانی نافذ دارم، دماغم برجسته است، گونه‌هایم پت‌وپهن و ابروانم مشکی و پُرپشت‌اند، دهانم گشاد و صورتم چهارگوش است و اگر این چانه بزرگم پوشیده از ریشی بلند بود، چه بسا این قیافه روی برنزی یا مَرمر بسیار جالب هم می‌شد.

من

آن هم در کنار سزار، مارک اورل یا سقراط.

او

خیر. میان دیوژن و فرینه^۱ بهتر بود. من مثل اولی بی حیا هستم و با امثال دومی‌ها میلِ معاشرت دارم.

من

حالتان که خوب است؟

او

بله، مثل همیشه؛ اما امروز خیلی سرحال نیستم.

من

چرا؟ اما شکم‌تان مثل شکم سیلن^۹ و شکل‌تان...

او

قیافه‌ای که گویی دشمن خودش است. ظاهراً کج خلقی عموی گرامی‌ام که او را تحلیل می‌برد، برادرزادهٔ عزیزش را پروار می‌کند.

من

از عموی‌تان گفتید، گاهی که او را می‌بینید؟

او

بله، در حال گذر از خیابان.

من

هیچ خبری از او به شما می‌رسد؟

اگر خیرش به کسی برسد، بدون اطلاع خودش است. یک جورهایی فیلسوف است. فقط به فکر خودش است؛ بقیه عالم ریگ ته کفشش. دختر و همسرش اگر مایل باشند می‌توانند بمیرند، به شرطی که ناقوس کلیسای محل دوازدهم و هفدهم^{۱۰} را نیز برای‌شان بنوازد. در این صورت همه‌چیز بر وفق مُراد است. همین برایش کمال مطلوب است. و همین نکته است که من به‌ویژه در نوابغ به آن اهمیت می‌دهم. آن‌ها فقط برای یک چیز خوب‌اند، و غیر از آن، هیچ‌چیز؛ آن‌ها نمی‌دانند شهروند بودن، پدر بودن، مادر بودن، برادر بودن، خویشاوند بودن، دوست بودن یعنی چه؟ بین خودمان، باید از هر حیث مثل آن‌ها بود اما نخواست که آن بذر همگانی باشد. به مردمان عادی نیاز هست، اما نیازی به نابغه‌ها نیست. نه، حقیقتاً نبودن‌شان بهتر است. آن‌ها ایند که نظام جهان را به هم می‌ریزند؛ اما از آن جایی که در همه‌چیز، حماقت بسیار متداول و بسیار قدرتمند است، پس نمی‌توان چیزی را بدون جاروجنجال تغییر داد. نتیجه این که نیمی از آن چه نوابغ متصور شده‌اند پا می‌گیرد و نیم دیگر همانی که بود باقی می‌ماند؛ به همین دلیل دو انجیل داریم و یک دست لباس مسخره^{۱۱} چهل‌تکه. فرزانی را هب رابله^{۱۲}، فرزانی راستین است، چه برای آسایش خودش چه برای آسایش دیگران: یعنی به وظیفه خود کم‌وبیش عمل کردن، تعریف کردن مدام از آقای رییس دیر، و جهان را به حال خود وا نهادن. جهان به مُراد است زیرا اکثریت راضی‌اند. اگر مورخ بودم به شما ثابت می‌کردم شر از ناحیه یکی از این مردان نابغه به ما رسیده است. اما با تاریخ آشنا نیستم و چیزی نمی‌دانم. لعنت بر من اگر چیزی آموخته باشم و اگر برای چیزی نیاموختن، حال‌وروز بدتری داشته باشم. روزی سر سفره یکی از وزیران پادشاه فرانسه، که به اندازه چهار نفر عقل و فهم داشت، نشسته بودم. به‌روشنی دو دوتا چهارتا به ما ثابت کرد هیچ‌چیزی مفیدتر از دروغ برای

خلایق و هیچ چیزی مُضرتر از حقیقت برای آن‌ها نیست. دلایلش خوب یادم نیست، اما نتیجه گرفت نابغه‌ها نفرت‌انگیزند و اگر هنگام تولد، نوزادی مُهر این موهبتِ خطرناک را برپیشانی داشته باشد، یا باید او را خفه کرد یا در سگ‌دانی انداخت.

من

بالاین حال تمام آن‌هایی که تا این حد دشمن نابغه‌ها هستند، خود همگی ادعای نبوغ دارند.

او

فکر می‌کنم در باطن چنین عقیده‌ای دارند، اما فکر نمی‌کنم جرئتِ ابرازش را داشته باشند.

من

از فروتنی‌شان است. پس شما کینه‌ای غریب از نبوغ در دل دارید؟

او

که پایان‌ناپذیر است.

من

اما من زمانی را به یاد می‌آورم که شما از یک فرد عادی بودن سخت درمانده شده بودید. شما هرگز روی خوش نمی‌بینید اگر محاسن و معایب یکسان آزرده‌تان

می‌سازند. باید تکلیف را روشن کرد و به آن وفادار باقی ماند. ولو این که با شما موافقم که مردان نابغه خیلی عجیب و غریب‌اند و به قول معروف یک جو دیوانگی در وجودشان هست. اما قرن‌های بدون نابغه خوار شمرده خواهند شد. نوابغ موجب افتخار مردم هم‌عصر خود می‌شوند؛ دیر یا زود مجسمه‌های‌شان را بنا می‌کنند، و آنان را نیکوکاران بشریت می‌خوانند. اگر به جناب وزیری که صحبتش بود بَرَنخورد، بر این باورم اگر دروغ در کوتاه‌مدت به سود باشد، اما در درازمدت حتماً مضر است و برخلاف، این حقیقت است که در درازمدت به نفع تمام می‌شود ولو این که در دَم زیان برساند. به همین دلیل می‌خواهم بگویم نابغه‌ای که اشتباه همگانی را محکوم می‌کند، یا حقیقت مهمی را اعتبار می‌بخشد، شایسته تکریم ماست. امکان دارد این فرد قربانی پیش‌داوری و یا قوانین شود؛ اما دو نوع قانون داریم، قوانینی به‌غایت عادلانه و با کلیت مطلق، و قوانینی عجیب که ضمانت اجرای‌شان ناشی از نادانی یا لازمه شرایط است. این قوانین گناهکاری را که آن‌ها را نقض کرده باشد تنها با رسوایی موقت می‌آلاید، و داغ این ننگ برای همیشه با دادرسان و ملت‌ها باقی خواهد ماند. امروز سقراط یا دادرسی که او را مجبور به نوشیدن شوکران کرد، کدام یک بی‌آبرویند؟

او

چه فایده! مگر محکوم نشد؟ مگر کشته نشد؟ مگر شهروندی آشوبگر باقی نماند؟ مگر با بی‌اعتنایی به قانونی ظالمانه توانست جلو خوار شمردن قوانین عادلانه را از سوی نادان‌ها بگیرد؟ آیا از گستاخی و اعجوبه‌بودنش کاسته شد؟ همین الان بود که به اعترافی نامساعد به حال نوابغ لب‌گشودید.

من

گوش کنید، آقای عزیز. نباید قوانین غلط در جامعه وضع شوند، و اگر جامعه فقط قوانین عادلانه داشته باشد، هرگز نخواهد توانست به نابغه‌ای ظلم کند. من که به شما نگفتم نبوغ تمام و کمال به شرارت ارتباط دارد یا شرارت به نبوغ. احتمال شرور بودن یک نادان بیش از انسانی فهیم است. به نظر شما اگر نابغه‌ای در معاشرت روی هم رفته بد خو، بد عنق، پُردرد سر، غیر قابل تحمل و حتا خبیث باشد، چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

او

که به درد غرق کردن در آب می‌خورد.

من

یواش تر، آقای عزیز. من عموی تان را نمونه قرار نمی دهم، او مردی بداخلاق و سنگ دل است؛ نمی داند انسانیت چیست، خسیس است، پدری بد، همسری بد و عمویی بد است؛ اما هنوز روشن نیست که نابغه باشد و هنرش را چنان به کمال رسانیده باشد که آثارش را تا ده سال دیگر به یاد بیاورند. اما راسین^{۱۲} چی؟ او بی تردید نبوغ داشت و چندان شهرتِ خوبی نداشت. اما ولتر^{۱۳} چی؟...

او

دستپاچه‌ام نکنید. من اهل منطق هستم.

من

کدام را ترجیح می دهید؟ آدم خوبی چون بریانسون^{۱۴} که دست از کار نمی کشید، یا باریه^{۱۵} که متر آهنی اش را از خود جدا نمی کرد و سالی یک فرزند حلال زاده نصیب همسرش می کرد و شوهری خوب، پدری خوب، عمویی خوب و تاجری درستکار بود و فقط همین؟ یا آن که مکار، خائن، جاه طلب، حسود و بدجنس اما آفرینندهٔ آثاری چون آندروماک، بریتانیکوس، ایفیژنی، فِدر و آتالی^{۱۶}؟

او

در مورد شخصِ راسین شاید بهتر بود همان اولی باشد.

من

نظرتان به مراتب صحیح‌تر از آن است که فکر می‌کنید.

او

امان از دست شماها! اگر حرف درستی بزنیم، خیال می‌کنید مثل حرف‌های دیوانه‌ها و الهام‌گرفته‌ها اتفاقی است. فقط خودتان را صاحب‌نظر می‌دانید. بله، آقای فیلسوف، من هم خیلی چیزها دستگیرم می‌شود، نه کمتر از شما.

من

حالا چرا این نظرتان فقط در موردِ شخصِ راسین است؟

او

برای این که تمام آن آثار زیبایی که خلق کرد، بیست هزار فرانک هم عایدش نساخت، و به این دلیل که اگر او تاجر معتبر ابریشم در خیابان سن دُنِی یا سنت انوره بود، یا یک خواربارفروش عمده، یا صاحب داروخانه‌ای پُرمشتری، ثروت زیادی به دست می‌آورد و با آن مال و منال، لذتی نبود که از آن برخوردار نشود؛ و گاهی سکه‌ای به دلقک بیچاره‌ای می‌داد که او را به خنده انداخته بود؛ و امثال من می‌توانستیم در خانه‌اش غذاهای لذیذ بخوریم، قمار سنگین بازی کنیم، شراب و

لیکوره‌های عالی بنوشیم، بیرون شهر گردش برویم، پس ملاحظه می‌فرمایید من هم شعورم می‌رسد. می‌خندید؟ پس اجازه بدهید اضافه کنم در آن صورت برای اطرافیانش بهتر می‌شد.

من

مُنکرش نیستم. به این شرط که مال و منالی را که از تجارت مشروع به دست آورده بود، در راهی نامشروع خرج نمی‌کرد: که تمام این قماربازها، تمام این انگل‌ها، تمام این خودپسندان سخیف، تمام این تنبل‌ها، تمام این مفسدان به‌دردنخور را از خانه‌اش بیرون می‌کرد و به شاگردانش دستور می‌داد مرد خوش خدمتی را که دلالی محبت می‌کرد با چوب به قصد کُشت بزنند.

او

به قصد کُشت، آقا، به قصد کُشت؟ در مملکتی که قانون دارد هیچ کس را به قصد کُشت نمی‌زنند. شغل مورد اشاره من شغل شرافتمندانه‌ای است — خیلی‌ها، حتا اشخاص اسم‌ورسم‌دار، سرگرمش می‌شوند. لعنت بر شیطان، پس به‌نظر شما اگر تمول به صرف سفره رنگین، یاران گلستان، شراب خوب، زنان زیبا، لذات جورواجور و تفریحات گوناگون نرسد، به چه درد می‌خورد؟ من ترجیح می‌دهم گدا باشم تا ثروتمند اگر قرار است هیچ کدام از این لذات را نچشم. اما برگردیم به بحث راسین. خیر این مرد فقط به غریبه‌ها رسید، آن هم زمانی که دیگر در این جهان نبود.

موافقم. اما بد و خوب را مقایسه کنید. راسین هزار سال دیگر هم اشک مردم را درمی‌آورد، موردتحمیل تمام مردم در تمام کشورهای جهان خواهد بود. الهام‌بخش انسانیت، شفقت و محبت خواهد بود؛ همه خواهند پرسید این مرد که بود و از کدام دیار، و به خاطرش به فرانسه غبطه خواهند خورد. اما او چند نفری را که دیگر در این دنیا نیستند آزار داد، چند نفری که ما دیگر توجهی به آن‌ها نداریم، پس دیگر بیمی از شرارت و معایبش نیست. بی‌تردید بهتر این بود که طبیعت خصلت‌های مردی خوب را همراه استعدادهای مردی بزرگ به او ارزانی کرده بود. او درختی است که چند درختچه پیرامونش را خشکانیده و به گیاهان زیر پا اجازه رشد نداده است؛ اما خود سر به فلک کشیده و شاخ‌وبرگش را تا دورها گسترده: سایه‌اش را به هر کس که آمده، می‌آید و خواهد آمد تا دور تنه شکوهمندش استراحت کند، ارزانی داشته، و میوه‌هایی لذیذ به ثمر رسانده که بی‌وقفه از نو به بار می‌نشینند. البته بهتر این بود که ولتر اخلاق خوش دوکلو، سادگی آبه تروبله و درستی آبه الیوه^{۱۷} را داشت، اما از آن جایی که این امکان نیست، بهتر است مبحث را از زاویه جالب‌تری بنگریم؛ لحظه‌ای نقطه‌ای را که در زمان و مکان اشغال می‌کنیم فراموش کرده دیدگان‌مان را بر قرونی که در پیش است باز کنیم، به دورافتاده‌ترین دیارها و مردمانی که زاده خواهند شد. به صلاح بشریت فکر کنیم. اگر به اندازه کافی بزرگوار نیستیم، لاقط طبیعت را که از ما داناتر بوده عفو کنیم. اگر روی سر گروز^{۱۸} آب سرد بپاشیم، شاید آتش قریحه و تکبرش را خاموش کنیم. اگر ولتر را نسبت به انتقاد کمتر حساس کنیم، دیگر نخواهد توانست در روح مروپ^{۱۹} بکاود، و دیگر در شما تأثیرگذار نخواهد بود.

اما اگر قدرت طبیعت به اندازهٔ فرزاندگی اش است، چرا بزرگان را نیک سیرت نیافریده است؟

من

مگر متوجه نیستید که با این استدلال کل نظام آفرینش را آشفته می سازید. اگر در این جهان همه چیز بسیار خوب بود، دیگر چیزی به غایت خیلی خوب وجود نداشت.

او

حق با شماست، نکتهٔ مهم این است که من و شما وجود داشته باشیم و هر کدام همانی باشیم که هستیم. مابقی را هم باید گذاشت هر طور که می خواهد پیش برود. بهترین نظام به نظر من نظامی است که من در آن وجود داشته باشم و تف به بهترین جهانی که من درش نباشم. ترجیح می دهم باشم، ولو در نقش ایرادگیری گستاخ، تا این که نباشم.

من

همه مثل شما فکر می کنند و نظم جهان را زیر سؤال می برند بی آن که متوجه شوند منکر وجود خودشان می شوند.

او

صحیح است.

من

پس لازم است همه چیز را همان طور که هست قبول داشته باشیم. فایده و زیان همه چیز را بسنجیم و بقیه را که به اندازه کافی برای تعریف یا تکذیب نمی شناسیم رها کنیم، شاید آن ها نه خوب باشند و نه بد. شاید به باور مردمان درستکار، امری جبری باشند.

او

از حرف های شما چیز زیادی نمی فهمم. لابد فلسفه است؛ باید بگویم من به فلسفه کاری ندارم. فقط می دانم دلم می خواست کس دیگری باشم، مردی بزرگ، حتا اگر برحسب تصادف یک بزرگ مرد نابغه. بله، باید اذعان کنم نشده تعریف کسی را بشنوم و از این تعریف خشمگین نشوم. من حسودم. هر گاه گوشه ای از زندگی آن ها را که حقیرشان می کند می شنوم، با لذت گوش می دهم، چون آن صفات ما را به هم نزدیک تر می کند؛ و من میان مایگی ام را آسان تر تحمل می کنم. به خود می گویم «البته تو هرگز نخواهی توانست اثری چون محمد بیافرینی، اما در عوض مجیز شخصی چون موپه ئو را هم هرگز نگفتی». پس از میان مایگی ام خشمگین بوده و هستم. من هرگز پیش درآمد هندوستان خوش گذران یا آواز گودال عمیق تنار و شب، شب جاودانه را نشنیده ام بی آن که دردمندانه به خود بگویم «تو هرگز نمی توانی چنین آثاری بیافرینی». من به عمویم حسادت می کردم؛ و اگر پس از مرگش چند قطعه زیبا برای کلاوسن در کیفش می گذاشت، تردید نمی کردم هم خودم باشم، هم او.

من

اگر فقط همین شما را عذاب می دهد، به زحمتش نمی ارزد.

او

چیزی نیست؛ این حالات من گذرا هستند.

(آن گاه شروع به خواندن پیش درآمدِ هندوستان خوش گذران و آواز گودال عمیقِ تنار کرده و اضافه می کند:)

مهم این است که چیزی به من می گوید رامو، خیلی دلت می خواست این دو قطعه را تو تصنیف کرده بودی؛ و اگر این دو قطعه را تصنیف کرده بودی، حتماً می توانستی دو قطعه دیگر هم خلق کنی؛ و سپس قطعات دیگری می ساختی، همه جا موسیقی ات نواخته می شد، همه جا آوازه‌ایت را می خواندند، با گردن افرشته راه می رفتی، وجدانت گواهی ارزشت را می داد و با انگشت تو را نشان می دادند و می گفتند «این همانی است که آن آهنگ‌های زیبای رقص را ساخته.» (و آهنگ‌ها را می خواند و سپس با ادای مردی که تحت تأثیر قرار گرفته و از شادی در پوست نمی گنجد و اشک به چشم آورده، دست‌ها را به هم می مالید و اضافه می کرد:) تو صاحب منزلی دلخواه می شدی (و با دست‌ها مساحت آن را اندازه می گرفت)، بستری راحت داشتی (و با بی‌قیدی دراز می کشید)، شراب‌های خوب می خوردی (و با چسباندن زبان به کام صدا درمی آورد و ادای چشیدن را درمی آورد)، کالسکه‌ای فاخر از آن تو بود (و برای سوار شدن پایش را بلند می کرد)، زنان زیبا دوره‌ات می کردند (و هنوز هیچ‌نشده عاشقانه نگاه‌شان می کرد)، روزی صد مرد سخیف و پُررو برای چاپلوسی به خانه‌ات می آمدند (و آن‌ها را دورش تصور

می کرد: پالیسو، پوانسینه، فره رون، پدر و پسر، و لاپورت^{۲۰} را می دید، حرف های شان را می شنید، سینه جلو می داد، با آن ها موافقت می کرد، به آن ها لبخند می زد، تحقیر شان می کرد، اعتنایی به آن ها نمی کرد، بیرون شان می انداخت، از نو آن ها را فرا می خواند؛ و آن گاه سخنانش را چنین ادامه می داد: (و صبح که بلند می شوی به تو می گویند مرد بزرگی هستی، در تاریخ سه قرن^{۲۱} مکتوب می شود که مرد بزرگی هستی؛ شب هنگام تردید نداری که مرد بزرگی هستی؛ و این مرد بزرگ، این برادرزاده رامو، با زمزمه تعریف هایی که از او شده، به خواب می رود؛ حتا در خواب، سیمایش نمایانگر رضایتمندی اش خواهد بود: سینه اش فراخ می شود و راحت بالا و پایین می رود، همچون بلندپایگان خرناس می کشد؛ و با این سخنان روی نیمکتی لمید، چشم ها را بست و ادای خواب خوشی را که مجسم می کرد درآورد. پس از لحظه ای استراحت، بیدار شد، بازو گشود، دهان دره کرد، چشم ها را مالید و دنبال چاپلوسانِ سخیفش گشت.

من

پس باور دارید خواب خوشبخت ها خاصِ خودشان است؟

او

چه جور هم! من بیچاره وقتی شب ها به کاهدانی ام می روم و در بستر ناراحتم می لولم و زیر پتو مُچاله می شوم، سینه ام می گیرد و نفسم تنگ می شود؛ و به زحمت می توان ناله ای ضعیف را جای تنفسم شنید، در حالی که یک تاجر با خرناسش تمام خانه را به لرزه درمی آورد و موجب حیرت اهل کوی و برزنش می گردد. اما آن چه امروز موجب غصه ام است، خوابیدن و خُر خُر کردن مثل یک بینوا نیست.

من

پس چیست؟

او

آن چه برایم پیش آمده به مراتب دردناک تر است.

من

آن چیست؟

او

شما همیشه به من توجه داشته اید، چون بیچاره بدبختی هستم، ولو در باطن تحقیرم می کنید اما سرگرم تان می کنم.

من

کاملاً درست است.

او

پس داستان را برای تان می گویم.

(پیش از شروع، نفس عمیقی می کشد و دست‌ها را به پیشانی می برد. آن گاه، با لحنِ آرامی می گوید:) شما خوب می دانید من مردی هستم ابله، نادان، دیوانه، فضول، تنبل، و به قول شهروندان بورگونی، یک لات حرفه‌ای، یک شیاد و یک شکم‌چران...

من

عجب مدیحه‌سرایِ ای می کنید!

او

اما حقیقت محض را می‌گوییم. یک کلامش را هم نمی‌شود کم کرد؛ جروب‌بحث هم ندارد. هیچ‌کس مرا بهتر از خودم نمی‌شناسد، تازه همه چیز را هم نگفته‌ام.

من

و من همه را قبول دارم چون نمی‌خواهم عصبانی‌تان کنم.

او

به هر حال با کسانی زندگی می‌کردم که مرا قبول داشتند، و دقیقاً به خاطر همین اوصاف.

من

خیلی عجیب است. تاکنون فکر می‌کردم آدم این صفات را از خودش هم پنهان می‌کند یا می‌بخشد، و اگر در دیگران دید، تحقیرشان می‌کند.

او

مگر می‌شود این‌ها را از خود پنهان کرد؟ تردید نداشته باشید وقتی پالیسو با خودش تنها می‌شود، حرف‌های دیگری برای خودش دارد. و حتماً وقتی با همکارش تنها هستند، با صراحت اعتراف می‌کنند که دو متقلب تمام‌عیارند. می‌گویید چنین صفاتی را در دیگران تحقیر می‌کنیم! حریفان من با انصاف‌تر بودند و خلق و خویی داشتند که مرا نزدشان به غایت عزیز می‌کرد. در ناز و نعمت غرق بودم. به افتخارم سور می‌دادند. با دمی دوری از آن‌ها، دل‌شان برایم تنگ می‌شد. من

راموِ نازنین، راموِ خوشگل، راموِ دیوانه، پُرو، ابله، تنبل، شکم چران، دلچک، و حیوان خوب‌شان بودم. این صفات خودمانی همواره لبخند، نوازش، دستی بر شانه، سیلی، تیپایی به ارمغان می‌آورد، وقتی سر سفره بودیم، لقمه چرب‌ونرمی در بشقاب نصیبم می‌کرد؛ و خارج از سفره، آزادی داشتم و به آن کارها اهمیت نمی‌دادم، چون من آدم مُهمی نیستم. با من و در جلو من هر چه می‌خواهند می‌کنند بی‌آن‌که ناراحت شوم. و بی‌دریغ هدایای کوچکی به من می‌دادند! اما منِ احمق همه چیز را از دست دادم چون برای یک‌بار، فقط برای یک‌بار در زندگی عاقلانه رفتار کردم. ای دادا! دیگر امکان ندارد چنین رفتاری کنم!

من

داستان چه بود؟

او

رامو، رامو، پس به این دلیل شما طرد شدید؟ به خاطر بلاهتِ داشتنِ اندکی ذوق، اندکی شعور، اندکی عقل. رامو، دوست من، حالا جناب‌عالی درک می‌کنید باید به همان شکلی باقی بمانید که طبیعت شما را خلق کرده و حامیانت انتظار دارند. به همان دلیل بود که شانه‌هایت را گرفتند و از در بیرون‌ت کردند و گفتند «گم‌شو برو، ای جسور، دیگر هم پیدایت نشود، مثلاً می‌خواهی شعور به خرج دهی، عقل نشان دهی، برو گم‌شو، خودمان از این قابلیت‌ها داریم.» و شما هم با گزیدن انگشت رفتید، درحالی‌که لازم بود آن زبان لعنتی‌تان را گاز می‌گرفتید. اما این دوراندیشی را نداشتید و اکنون در کوچه سرگردان‌اید، جایی ندارید و نمی‌دانید چه کنید. شمایی که هر چه دل‌تان می‌خواست می‌خوردید، اکنون باید پس‌مانده‌ها را نوشِ جان کنید؛ شمایی که جای راحت برای سکونت داشتید،

اکنون اگر کاهدانی‌تان را پس بگیرید خیلی خوش اقبال‌اید؛ شمایی که جای راحت برای خوابیدن داشتید، اکنون بستر کاهی انتظارتان را می‌کشد که تازه باید از کالسکه‌چی آقای سوبیزیا رفیق رُبه التماس کنید. اکنون به جای آن خواب راحت و خوش، باید با یک گوش صدای شیهه کشیدن و سُم پای اسب را بشنوی و با گوش دیگر صدای هزاربار غیرقابل تحمل تر کرم‌های خشک و سختی را که دوروبرت می‌لولند. ای بدبختِ بیچاره گرفتار در دام هزاران ابلیس!

من

واقعاً راه برگشتی نیست؟ یعنی گناه شما تا این حد غیرقابل بخشش است؟ اگر به جای شما بودم سراغ‌شان می‌رفتم. آن‌ها بیشتر از آن‌چه تصور می‌کنید به شما نیاز دارند.

او

ای بابا! مطمئنم حالا که دیگر نیستم تا بخندانم‌شان، مثل سگ پشیمان‌اند.

من

پس باید سراغ‌شان رفت. نباید مجال‌شان داد تا بدون شما سر کنند و سرگرمی آبرومندانه‌ای جایگزین شما کنند، کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید؟

او

ترسم از این نیست؛ چنین چیزی پیش نخواهد آمد.

من

هر قدر هم که شما فوق العاده باشید، کس دیگری می تواند جانشین تان شود.

او

به سختی.

من

قبول. با تمام این ها اگر جای شما بودم با همین قیافه به هم ریخته، با همین چشم های مجنون، با همین لباس شلخته، با همین موهای ژولیده، با همین حال زاری که دارید نزدشان می رفتم. خودم را پای خانم^{۲۲} خانه می افکندم، صورت به خاک می مالیدم و بی آن که بلند شوم زاری کنان با صدایی آهسته می گفتم «مرا ببخشید، خانم! مرا ببخشید! من مردی نالایق و پست هستم. آن لحظه اشتباهم، لحظه ای شوم بود؛ شما که خوب می دانید من عقل درست و حسابی ای ندارم، و به شما قول می دهم تا پایان عمرم هم نداشته باشم.»

مضحک این بود در حین نطقی که برایش می کردم، او با حرکاتش، اداهای مناسب حرف هایم را از خود درمی آورد. به پای کسی افتاده بود، صورت بر خاک می مالید، به نظر می آمد کفش خانگی زنانه ای را میان دست ها می گیرد، گریه می کرد، زاری می کرد و می گفت «بله، سرورم، بله، قول می دهم، دیگر هرگز در عمرم

عادل نباشم، هرگز.» آن گاه چست و چالاک از زمین بلند شد و با لحنی جدی و سنجیده اضافه کرد:

او

بله، حق با شماست. فکر می‌کنم همین بهترین کار باشد. او خانم مهربانی است. آقای ویه‌یار^{۲۳} می‌گوید خیلی مهربان است! من هم می‌دانم که تا حدودی مهربان است. اما باین حال بروم و خودم را جلو این میمون بدترکیب کوچک کنم! بروم از دل‌کی که سوت استهزای تماشاچیان همیشه دنبالش است تقاضای بخشش کنم! من، رامو، پسر آقای رامو، داروساز دیژون، مرد شریفی که هرگز مقابل کسی خودش را خوار نکرده! من رامو، برادرزاده همان کسی که رامو بزرگ می‌خوانندش، آن کسی که شق‌ورق با دست‌های بالاگرفته در پاله روآیال گردش می‌کند، از زمانی که کارمونت^{۲۴} او را خمیده‌پشت و با دست‌ها زیر کت نقاشی کرده است! منی که قطعاتی برای کلاوسن ساخته‌ام که هیچ‌کس آن‌ها را اجرا نمی‌کند، اما شاید تنها قطعاتی باشند که از من به آیندگان برسند و آیندگان آن‌ها را اجرا کنند؛ من! یعنی من! بروم و!... خیر، آقا، امکان ندارد (و دست راست روی سینه می‌گذارد و می‌گوید:) چیزی در قلبم به من می‌گوید رامو تو این کار را نمی‌کنی. ظاهراً حرمت انسانی را نمی‌توان در سرشت بشر خفه ساخت و این احساس به خاطریک جفت چکمه [های مادموازل هوس] در من بیدار می‌شود، بله، به خاطر چکمه، زیرا روزهایی هست که برایم اهمیتی ندارد آن قدر پست باشم که پای مادموازل هوس را هم ببوسم.

من

عجب! اما دوست من، او سفید، خوشگل، جوان، لطیف و تپل است؛ و مشکل‌پسندتر از شما هم گاهی به این فروتنی تن می‌دهد.

او

بگذارید باهم کنار بیاییم؛ ببینید هم پا بوسیدن به معنای حقیقی داریم و هم به معنای مجازی. از برژیه^{۲۵} خیکی بپرسید که پای مادام دولامارک را هم به معنای حقیقی و هم به معنای مجازی می‌بوسد؛ و راستش در این مورد من نه حقیقی، نه مجازی‌اش را خوش ندارم.

من

اگر راه چاره‌ای را که به شما توصیه می‌کنم خوش ندارید، پس شهامت گدا باقی ماندن را داشته باشید.

او

با این همه ابلهانی که وجود دارند و می‌شود از قبل‌شان زندگی کرد، گدا بودن خیلی سخت است. ضمناً تحقیر کردنِ خویشتن نیز واقعاً غیرقابل تحمل است.

من

مگر شما چنین نظری دارید؟

او

البته که دارم! بارها به خودم گفته‌ام چه‌طور ممکن است، رامو، در پاریس ده هزار سفره‌رنگین و هر کدام برای پانزده تا بیست نفر گسترده باشد، و یک جا برای تو نباشد! کیسه‌های زر چپ‌وراست اهدا شود و حتا یک سکه‌اش به تو نرسد! هزار موجود بی‌استعداد، بی‌مقدار؛ هزار کوتوله بدون جذابیت؛ هزار توطئه‌گری خاصیت لباس خوب به تن داشته باشند و تو لخت بمانی! یعنی تو تا این حد احمقی؟ بلد نیستی مثل سایرین مجیز بخوانی؟ بلد نیستی مثل سایرین دروغ بگویی، فحش بدهی، قسم بخوری، وعده بدهی، به وعده‌ات وفا کنی یا نکنی؟ نمی‌توانی مثل سایرین چهار دست و پا راه بروی؟ بلد نیستی مثل بقیه این مرد جوان را تشویق کنی با آن دخترخانم سر صحبت را باز کند و آن دخترخانم را ترغیب کنی به حرف‌هایش گوش دهد؟ آیا نمی‌توانی به دختری که از بورژواهای مان بفهمانی که بد لباس می‌پوشد، که با یک جفت گوشواره قشنگ، اندکی سرخاب، لباس‌های دانتل مدل لهستانی برانزده می‌شود؟ و این که آن پاهای کوچک و ظریف برای پیاده رفتن در خیابان نیست؟ که آقای جوان و خوش‌قیافه و پول‌داری هست که لباس یراق‌دوزی می‌پوشد، کالسکه مجللی دارد با شش نوکر دنبالش، و در گذر از خیابان او را دیده و به‌نظرش بسیار جذاب رسیده و از آن روز خواب و خوراک ندارد و از این عشق جان خواهد داد؟ - اما پدرم؟ - خُب، خُب، شاید اول کمی عصبانی شود. - اما مادرم که همیشه به من سفارش می‌کند دختر نجیبی باشم؟ او که می‌گوید در دنیا چیزی بالاتر از شرافت نیست؟ - این حرف‌ها دیگر کهنه شده‌اند و بی‌معنا. - اعتراف به گناه نزد کشیش را چه کنم؟ - دیگر پیشش نروید؛ یا اگر اصرار داشتید داستان خوشی‌های‌تان را برایش تعریف کنید، مایه‌اش چند کیلو شکر و قهوه است. - اما او مرد سخت‌گیری است که یک‌بار به خاطر شنیدن ترانه بی‌اتاق من، گناه را نبخشید. - برای این که چیزی به او ندادید... اما اگر با لباس دانتل نزدش بروی، - یعنی من لباس دانتل می‌پوشم؟ - انواع و اقسامش را... و گوشواره‌های زیبای الماس، - پس من گوشواره‌های الماس خواهم داشت؟ - بله. - مثل

گوشواره‌های آن مارکیز که گاهی برای خریدن دستکش به مغازه ما می‌آید؟ - دقیقاً؛ سوار بر کالسکه مجللی؛ با اسب‌های خاکستری‌رنگ، با دو نوکر گردن کلفت، با یک غلام بچه سیاه، با دونده‌ای در پیش کالسکه؛ سرخاب زده، با خالی در کُنج لب، با دامن بلندی که پشتش را گرفته‌اند. - در راه یک مجلس رقص؟ - در راه یک مجلس رقص... یا اپرا، یا تئاتر... دل دخترک از همین حالا از شادی به تپش افتاده... و تو، رامو، با تکه کاغذی میان انگشتان بازی می‌کنی... - آن چیست؟ - چیزی نیست. - به نظر هست. - یک نامه عاشقانه است. - برای کی؟ - برای شما، اگر کنج‌کاوید؟ - کنج‌کاو؟ البته خیلی هم هستم... وعده دیدار؟ امکانش نیست. - وقتی کلیسا می‌روید. - مادرم همیشه همراهم است؛ اما شاید اگر او صبح زودتر این جا می‌آمد؛ من اول از همه بیدار می‌شوم، و قبل از پدر پشت پیشخان مغازه هستم. جوان می‌آید، موردپسند قرار می‌گیرد؛ غروب دختر ناپدید می‌شود، و دو هزار سکه نقره مرا می‌دهند... چه‌طور ممکن است! تو این هنر را داری و نان نداری؟ خجالت نمی‌کشی، بدبخت؟ یاد اراذل و اوباشی می‌افتادم که ریگ ته کفش من هم نبودند و در ثروت غلت می‌زدند. من پالتو گشاد خرسک پوشیده بودم و آن‌ها در پالتو مخمل بودند؛ آن‌ها عصای سرکج قه‌طلا داشتند و نگین برجسته انگشتی‌هایشان نقش صورت ارسطو و افلاطون را داشت. این‌ها کی بودند؟ اکثراً مزقانچی‌های بی‌استعداد و بی‌پولی که امروز برای خودشان آقا شده بودند. با این یادآوری، روحیه‌ام قوی می‌شد، تیزهوشی‌ام را احساس می‌کردم و خودم را لایق هر کاری می‌دیدم. اما این احساس‌های خوش ظاهراً دوام نداشتند؛ زیرا تا امروزه روز پیشرفتی نکرده‌ام. به هر صورت این متن همان گفت‌و شنودی است که اغلب با خودم دارم و شما می‌توانید طبق میل خود آن را تفسیر کنید، به این شرط که نتیجه بگیرید. من تحقیر خودم را می‌شناسم و همچنین عذاب وجدانی را که ناشی از تلف کردن استعدادهایی است که طبیعت به ما ارزانی داشته است. شاید این از همه دردناک‌تر باشد. چه بسا بهتر بود انسان اصلاً متولد نمی‌شد.

من به سخنانش گوش می‌دادم، و وقتی صحنهٔ دلال محبت و دختری را که از راه به‌درمی‌برد بازی می‌کرد، روح و جانم میان دو احساس متضاد در نبرد بودند، نمی‌دانستم به خود اجازهٔ خنده بدهم، یا خشمگین شوم. رنج می‌بردم. ده‌بار شلیک خنده مانع بروز خشمم گردید؛ ده‌بار غضبی که در قلب داشتم با خندیدن فروکش کرد. مات‌ومبیه‌وت از این همه زیرکی و رذالت بودم، از این همه افکارِ صحیح و غلط، از این حد انحراف اخلاقی، از این پستی کامل، و از این صراحت لهجهٔ کم‌نظیر. او متوجه جدالی شد که در من می‌گذشت و پرسید «شما را چه می‌شود؟»

من

چیزی نیست.

او

به‌نظرم پریشان می‌رسید.

من

هستم.

او

بالاخره چه توصیه‌ای به من می‌کنید؟

من

که حرف دیگری بزنید. ای بدبخت، این چه خفتی است که با آن زاده شده‌ای، یا در آن سقوط کرده‌ای؟

او

حرف‌تان صحیح است. با این همه اجازه ندهید حال و روزم شما را زیاد متأثر کند. قصد نداشتم با درد دلم شما را غمگین کنم. وقتی پیش آن آدم‌ها بودم، پس‌اندازی دست‌وپا کردم. یادتان نرود آن‌جا به چیزی نیاز نداشتم، به هیچ چیز، و هر آن‌چه را برای تفریح لازم داشتم به من می‌دادند. آن‌گاه از نو شروع به مشقت زدن به پیشانی‌اش کرد؛ لب‌ها را گزید، و مجنون‌وار به سقف نگریست و گفت «اما کاری است که شده. من پس‌اندازی کنار گذاشته‌ام. با گذشت زمان بیشتر هم شده است.»

من

می‌خواهید بگویید بیشتر تلف شده است؟

او

نه، نه، روی هم انباشته شده است. انسان هر لحظه ثروتمندتر می‌شود. چه یک روز کمتر از زندگی‌اش باقی باشد، چه یک سکه زر بیشتر اندوخته باشد. مهم این

است که آدم راحت، آزادانه، به میل خود، با شکمِ پُر هر شب معده‌اش را خالی کند. و در تمام احوال این نتیجه بزرگ زندگی است. در واپسین دم، همه یکسان مال دارند. هم ساموئل برنار^{۲۶} که با آن همه دزدی، غارت و ورشکستگی، بیست و هفت میلیون، آن هم سکه طلا، باقی می‌گذارد، هم رامو که چیزی به جا نخواهد گذاشت و خیریه کفنش را خواهد داد. مُرده صدای ناقوس را نمی‌شنود. چه ده‌ها کشیش بیهوده برایش حنجره پاره کنند، چه در پیش‌وپس جنازه‌اش ستونی از مشعل‌های فروزان بدرقه‌اش کنند، روح او کنار رییس تشریفات حضور ندارد. پوسیدن زیر مرمر، یا زیر خاک، فرقی ندارد و همان پوسیدن است. و فرقی نمی‌کند دور تابوت جمعیتی باشند یا نباشند. شما مَچ این دستم را می‌بینید؟ زمانی چون مَچ دست ابلیس سفت‌وسخت بود. این ده انگشت مثل چوب‌هایی فرورفته در استخوان‌های کف دست بود و این عضلات مثل روده‌های خشکیده شق‌ورق و انعطاف‌ناپذیرتر از زِه چرخ خراطان. اما من همین بندهای خشکیده را ورزش دادم، شکستم و گسستم. حرفم را گوش نمی‌کنی لاکردار؟ حالا خواهی دید.

و با این سخنان، با دست راست انگشتان و مُچ دست چپش را گرفته بود و بالاوپایین می‌پیچاند؛ سرانگشتانش به ساعد می‌رسید؛ مفصل‌هایش صدا می‌کردند و ترسیدم بند از بندش جدا شود.

من

مواظب باشید، دارید خودتان را ناقص می‌کنید.

او

نگران نباشید، انگشت‌هایم به این ورزش‌ها عادت دارند؛ ده سالی می‌شود که به طرز دیگری همین بلاها را به سرشان آورده‌ام. با این که سخت بود ولی بالاخره بیچاره‌ها یاد گرفتند چگونه روی شستی‌ها^{۲۷} بنشینند و تارهای ساز را بنوازند. حالا دیگر کارم روبه‌راه شده. بله، روبه‌راه شده است.

همزمان حرکات یک ویولن‌زن را از خود درمی‌آورد؛ و آَلگرویی^{۲۸} از ساخته‌های لوکاتلی^{۲۹} را زمزمه می‌کند؛ با بازوی راست ادای کار آرشه را درمی‌آورد که دست چپ و انگشتانش در امتداد دسته ویولن حرکت می‌کنند؛ اگر خارج می‌زد، مکث می‌کرد، کوک ویولن را شل‌وسفت می‌کرد و با ناخن زخمه‌ای بر آن می‌زد تا مطمئن شود کوکش صحیح است؛ و قطعه را از همان جایی که قطع کرده بود، از نو شروع می‌کرد؛ با پا ریتم آن را می‌کوبید، سر و پا و دست و بازو و بدن تکان می‌داد. همان‌گونه که در کنسرت‌های مذهبی، فراری یا شیابران یا استاد موسیقی دیگری را در این تب‌وتاب دیده‌اید، رامو نیز با حرکاتش تداعی‌گر آن عذاب و

اضطراب روحانی بود و تقریباً همان رنج را در من ایجاد می کرد؛ چون دیدن عذاب کسی که می کوشد به ما لذت ببخشد، دردآور نیست؟ پس بهتر این که میان آن مرد و من پرده‌ای کشیده شود تا او را نبینم. اگر در این تلاش و ناله و فریاد نوایی را با گوش جان می شنید که آرشه ویولن به آرامی روی چند تار کشیده می شد، سیمایش حالت خلسه می گرفت و از خود بی خود می شد، صدایش لطیف شده و با شیفتگی به آهنگِ خود گوش فرا می داد. و گویی آکوردهای موسیقی در گوش‌های او و در گوش‌های من طنین می افکند. سپس ویولن را با همان دستی که گرفته بودش زیر بغل چپ گذاشت و دست راست را همراه آرشه پایین انداخت و از من پرسید «چه طور بود؟»

من

فوق العاده.

او

به نظر خودم هم خوب بود، و صدایش کم و بیش طنین ویولن‌های دیگر را داشت.

و بی درنگ چون موزیسینی که پشت کلاوسن بنشیند، زانوها را خم کرد.

به او گفتم به خودتان و من رحم کنید.

او

نه، نه، حالا که در چنگ‌تان دارم، باید بشنوید. خوش ندارم نشنیده از من تعریف کنند. چون پس از اجرایم شما با قاطعیت بیشتری تحسینم می‌کنید، و چه‌بسا ممکن است حاصلش برایم چند شاگرد جدید بشود.

من

معاشرت من خیلی کم است. شما بی‌جهت خودتان را خسته می‌کنید.

او

من هرگز خودم را خسته نمی‌کنم.

معلوم بود بی‌خود دلم برای این مرد که سونات ویولن غرق در عرقش کرده بود، می‌سوزد، پس تصمیم گرفتم او را به حال خودش بگذارم. او نیز چنان که پشت کلاوسن بنشیند، پاها را خم کرد و سر سوی سقف کرد، گویی نُت‌های موسیقی را آن‌جا می‌خواند، درحالی‌که آهنگی را که نمی‌دانم از ساخته‌های آلبرتی یا گالوپی بود به‌آواز می‌خواند، پیش‌درآمدش را می‌نواخت و اجرا می‌کرد. با زمزمه‌آهنگ انگشتانش روی کلیدهای کلاوسن می‌دوید؛ گاه از بالا به پایین و گاه از پایین به بالا. احساسات گوناگونی به‌نوبت بر سیمایش نقش می‌بست؛ مهر، خشم، لذت، رنج؛ قسمت‌های آرام و قسمت‌های قدرتمند قطعه موسیقی را کاملاً احساس می‌کردید؛ و خبره‌تر از من بی‌تردید می‌توانست از روی حرکات و حال‌وهوا و آداها و آهنگی که گاه زمزمه می‌کرد، آن قطعه موسیقی را شناسایی کند. عجیب این بود که در فواصلی مردد شده، مکث می‌کرد و ناراحت می‌شد که قطعه را در کنترل ندارد، و بعد از نو شروع می‌کرد.

سرانجام درحالی که قطرات عرق را از چهره پاک می کرد، بلند شد و ایستاد و گفت «ملاحظه می فرمایید که ما هم با یک تربتون [فاصله سه گام] و با یک کینت [فاصله پنج نُت پیایی] آشنا هستیم و دومینانت های پشت سرهم [درجه پنجم یک گام] را نیز بلدیم. و این ربع پرده ها را که عموی عزیزم با اجرای شان این همه جارو جنجال به پا کرده چندان هم دشوار نیست، و ما هم از عهده اش برمی آییم.»

من

شما برای این که به من ثابت کنید چه قدر ماهرید، زحمت زیادی متحمل شدید؛ اما من حرف شما را از همان اول باور داشتم.

او

ماهر؟ ای بابا، نه؛ فقط حرفه ام را کم و بیش بلدم، و این خودش کافی است. مگر در این مملکت لازم است دانش آن چه را می گوئیم داشته باشیم؟

من

نه بیشتر از آن چه می آموزیم، بفهمیم.

او

الحق که دُرست گفتید، خیلی هم دُرست گفتید! حالا آقای فیلسوف، وجداناً رُک و راست به من بگویید. زمانی نبوده که مانند حالا در رفاه نباشید؟

من

اکنون هم خیلی نیستم.

او

اما دیگر تابستان به باغ لوکزامبورگ نمی‌روید، یادتان هست که...

من

حرف دیگری بزنیم. بله، یادم هست.

او

با کت بلند مخمل خاکستری...

من

بله، بله.

او

که یک طرفش ساییده شده بود و سرآستینش پاره بود و جوراب‌های پشمی سیاه که از پشت بانخ سفید رفو شده بودند.

من

خُب، بله، بله، هر چه دل تان می خواهد بگویید.

او

آن زمان در خیابان درختی عاشقان چه می کردید؟

من

حال زاری داشتم.

او

و از آن جا که بیرون می آمدید، تندوتند در خیابان می رفتید.

من

صحیح است.

او

ریاضیات درس می دادید.

من

بی آن که چیزی از آن بدانم؛ دنبال همین بودید؟

او

دقیقاً.

من

وقتی به دیگران درس می دادم خودم هم یاد می گرفتم و چند شاگرد خوب تربیت کردم.

او

امکانش هست. اما موسیقی با جبر و هندسه فرق دارد. امروز که آدم مُهمی شده اید...

من

نه خیلی.

او

و درآمد دارید...

من

خیلی کم.

او

برای دخترتان معلم می گیرید.

من

نه هنوز. آموزش او بر عهده مادرش است؛ چون لازم است در خانه صلح و صفا داشت.

او

صلح و صفا در خانه؟ یا حق! فقط در صورتی امکان دارد در خانه آرامش داشت که آدم یا نوکر باشد یا ارباب، و بهتر این است که ارباب بود. من همسری داشتم.

روحش شاد، اما گاهی که با من درشتی می کرد، غضبناک می شدم و چون روزهای نخستین آفرینش، فرمان می دادم «روشنایی شود.» تمام مسائل مان روشن می شد. به این ترتیب در طول چهار سال ازدواج، شاید ده بار هم یکی از ما صدایش را بلندتر از دیگری نکرد. فرزندان چند سال دارد؟

من

چه ربطی دارد؟

او

فرزندان چه سنی دارد؟

من

لعنت بر شیطان! دست از سر فرزند من و سن او بردارید، درباره معلم هایش صحبت کنیم.

او

قسم می خورم سمج تر از یک فیلسوف ندیده ام. اگر در نهایت فروتنی از عالی جناب آقای فیلسوف استدعای عاجزانه کنم بفرمایند مادموازل دخترشان چند سال دارند؟

من

فرض کنید هشت سال.

او

هشت سال. در این صورت باید چهار سال باشد که پشت کلاوسن می نشیند.

من

شاید من خیلی در این فکر نبودم در برنامه آموزشی اش این درس را بگذارم، خیلی زیاد طول می کشد و خیلی هم کم فایده دارد.

او

پس خواهش می کنم به من بفرمایید می خواهید به او چه بیاموزید؟

من

اگر بتوانم درست فکر کردن را؛ یعنی همانی را که میان مردم رایج نیست و میان زنان حتا نایاب تر.

او

به! بگذارید هر چه دلش می خواهد پرت و پلا بگوید، اما زیبا، سرگرم کننده و تودل برو باشد.

من

از آن جا که طبیعت به او بی التفات بوده و جسمی لطیف و روحی حساس به او داده است، اما باید با همان ناملایماتی در زندگی دست و پنجه نرم کند که اگر جسمی قوی و قلبی از سنگ داشت، اگر بتوانم به او شهامتِ رویارویی با مشکلات را یاد می دهم.

او

به! بگذارید گریه کند، رنج بکشد، ناز کند، مثل بقیه اعصابش خراب باشد، به شرط این که زیبا، سرگرم کننده و تودل برو باشد، چه طور! رقص بلد نیست؟

من

نه بیش از آن چه لازم است برای زانوی ادب خم کردن، حرکات موزون داشتن، به شایستگی خود را معرفی کردن و صحیح راه رفتن.

او

آواز خواندن چه طور؟

من

نه بیش از آن چه برای تلفظ صحیح کلمات لازم است.

او

موسیقی؟

من

اگر یک استاد فنِ هارمونی پیدا می‌کردم، با کمال میل دخترم را روزی دو ساعت به مدت یکی دو سال به او می‌سپردم.

او

و به جای این دروس اساسی که از برنامه آموزشی اش حذف می‌کنید...

من

دستور زبان، حکایات آموزنده، تاریخ و جغرافی، کمی رسم و خیلی علم اخلاق.

او

چه قدر آسان می‌توانم به شما ثابت کنم که در جهانی مانند جهان ما تمام این‌هایی که می‌گویید چه قدر بی‌فایده‌اند؛ نه فقط بی‌فایده، بلکه می‌توانند خطرناک هم باشند! اما فعلاً فقط به یک سؤال اکتفا می‌کنم: آیا دختر خانم شما به یکی دو معلم نیاز ندارد؟

من

البته که دارد.

او

عجب! پس برگشتیم سرِ همان خانهٔ اول. شما انتظار دارید این اساتید دستورزبان، حکایات آموزنده، تاریخ، جغرافی و علم اخلاقی را که به او تدریس می‌کنند خودشان بدانند؟ شوخی است، استاد عزیز، همه شوخی است؛ اگر آن‌ها بهرهٔ کافی از این علوم داشتند، آن‌ها را عیان نمی‌کردند.

من

چرا؟

او

چون لازم بود عمرشان را برای مطالعهٔ آن‌ها صرف کرده باشند. باید پیشینه‌ای عمیق در علم و هنر داشت تا بر اصول و مبانی آن‌ها اشراف پیدا کرد. آثار کلاسیک فقط به دست کسانی آفریده می‌شوند که ریش خود را در آن رشته سفید کرده باشند. میانه و پایان اثر است که دشواری‌های کار را آسان می‌سازد. از دوست‌تان آقای دالامبر^{۲۰}، علامهٔ ریاضی، بپرسید. عموم پس از سی و چهار سال مطالعه و تمرین توانست فقط اندکی با اصول نظری موسیقی آشنا شود.

من

فریاد کشیدم «ای دیوانه، ای دیوانه زنجیری، چه طور امکان دارد افکاری درست آمیخته با این همه افکار عجیب و غریب در مغزت باشد؟»

او

کی می داند؟ این افکار تصادفاً به مغز راه پیدا می کنند و جا خوش می کنند. و آن قدر زیادند که اگر انسان همه شان را درک کند، چیزی نمی داند. آدم نمی داند این فکر از کجا می آید و آن فکر به کجا می انجامد، یا جای این و آن کجاست؛ کدام را اول گفت و بهتر است کدام را دوم گفت. آیا بدون نظم و تعلیم امکان دارد؟ تازه سرچشمه این نظم و ترتیب کجاست؟ ببینید، آقای فیلسوف، من همیشه عقیده ام این بوده که فیزیک علمی بی مایه است و مانند قطره آبی که با سر سوزن از اقیانوسی پهناور برداشته باشند، یا ذره ای که از سلسله جبال آلپ کنده باشند! و اما دلیل این پدیده ها؟ در واقع ندانستن بهتر از کم دانستن است، و من دقیقاً در همین مرحله بودم که معلم هارمونی و آهنگ سازی شدم. به چه فکر می کنید؟

من

به این فکر می کنم که به ظاهر هر چه به من گفتید موجه اند اما دلایل محکمی ندارند. اما بگذریم. شما می گوئید هارمونی و آهنگ سازی تدریس کرده اید؟

او

بله.

من

بی آن که چیزی از آن‌ها بدانید؟

او

در حقیقت نه؛ به همین دلیل از من بدتر آن کسانی بودند که توهم دانستن داشتند. لااقل من به سلیقه هنری و پنجهٔ کودکان لطمه‌ای وارد نمی‌آوردم. وقتی از زیر دست من بیرون می‌آمدند و زیر دست معلمی کاردان می‌رفتند، چون چیزی یاد نگرفته بودند لازم نبود چیزی را هم فراموش کنند و به این دلیل در پول و زمان صرفه جویی می‌شد.

من

چگونه رفتار می‌کردید؟

او

مثل بقیه. وقتی به خانهٔ شاگردم می‌رسیدم، روی یک صندلی ولو می‌شدم؛ «چه هوای بدی! چه قدر روی سنگ فرش خیابان پیاده راه رفتن خسته‌کننده است!» از این جا و آن جا چند خبری بازگو می‌کردم؛ «قرار بود مادموازل لومیر در آپرای جدید نقش یک راهبه را بازی کند، اما دوباره آبستن است؛ هنوز معلوم نیست چه کسی باید جای او این نقش را ایفا کند. مادموازل آرنو با کُنت کوچولوش قطع رابطه کرده، می‌گویند اکنون با برتن در مذاکره است. اما کُنت کوچولو هم دل به دل دوست ظریف و لطیف آقای مونتامی داده است. در آخرین کنسرت غیرحرفه‌ای‌ها، یک زن ایتالیایی چون فرشته‌ای آواز خوانده است. آقای پره‌ویل عجب پدیده‌ای

است، باید او را در نمایش مرکور گالان تماشا کرد. و این خانم دومه نیل بخت برگشته دیگر نه می داند چه می گوید، نه می داند چه می کند. مادموازل، زود باشید، کتابتان را باز کنید.» مادموازل عجله‌ای از خود نشان نمی دهد و ظاهراً دنبال کتاب می گردد.

خدمتکاری را صدا می زنند و او را توبیخ می کنند، و من هم از هر دری سخن می گویم؛ «کارهای خانم کیرون غیر قابل فهم است. شایعه ازدواجی بسیار عجیب در همه جا می چرخد. ازدواج مادموازل... اسمش چیست؟ همان موجود ریزنقشی که یکی نشانده بودش و دو سه بچه برایش درست کرده بود، پیش تر از او هم خیلی های دیگر او را نشانده بودند. - کافی است، رامو، امکان ندارد، این ها فقط شایعات اند. - ابداً، می گویند کار تمام است. می گویند ولتر در گذشته است؛ چه بهتر! - چرا چه بهتر؟ - چون بهانه ای برای سردرگمی به ما می دهد. ولتر عادتش این است پانزده روزی پیش از آمدن اجل، بمیرد.^{۳۱}» دیگر برای تان چه تعریف کنم. از هر دری برای تان گفتم. ما همه دوره گردیم. دیوانه بازی درمی آوردم و به پرت و پلاهایم گوش می دادند. می خندیدند و فریاد می زدند! «رامو همیشه چه قدر بانمک است.» در این حین، کتاب مادموازل زیر یک صندلی پیدا می شد، سگ کوچولو یا گربه ای کتاب را آن زیر برده بود و با چنگ و دندان پاره پاره اش کرده بود. مادموازل پشت کلاوسن خود جا می گرفت. نخست به تنهایی سرو صدا راه می انداخت و من، پس از اشاره ای به مادرش به معنای تأیید و تعریف، نزدیکش می رفتم، مادر می گفت «پیشرفتش بد نیست. فقط لازم است دل بدهد. اما دل نمی دهد. بیشتر مایل است وراجی کند، خُلق ما را تنگ کند و این ور و آن ور برود و از این دست کارها. هنوز پای تان را از خانه بیرون نگذاشته اید که کتاب را می بندد و تا آمدن مجدد شما لایش را باز نمی کند. شما هم که هیچ وقت به او تشری نمی زنید...» به هر حال، چون لازم بود کاری بکنم، دست های مادموازل را می گرفتم و به شکلی دیگر روی کلاوسن قرار می دادم و با عصبانیت داد می زدم «سَل،

سُل، سُل مادموازل، این نُت سُل است.» مادرش می گفت «مگر نمی شنوید، مادموازل؟ منی که نه پشت کلاوسن نشسته‌ام، نه کتاب‌تان را می بینم، درک می کنم باید نتِ سُل را بنویسید. چه قدر شما آقا را آزار می دهید؛ واقعاً حوصله عجیبی دارند؛ هر چه را می گویند فراموش می کنید، و پیشرفت ندارید...» آن گاه من از ملامت مادموازل می کاستم، سر تکان داده و می گفتم «معذرت می خواهم، مادام، معذرت می خواهم؛ اگر مادموازل فقط دل می داد و قدری تمرین می کرد پیشرفت داشت، حالا هم پیشرفتش بد نیست.» مادر می گفت «اگر جای شما بودم، یک سال سر یک قطعه او را نگه می داشتم. - در این مورد، اطمینان داشته باشید تا از پس تمام مشکلات یک قطعه برنیاید، از آن رد نخواهد شد. و برای این منظور آن قدر هم که سرکار علیه تصور می کنید، طول نخواهد کشید. - آقای رامو، شما بی جهت از او تمجید می کنید. شما زیادی مهربان هستید، و او هم از درس امروز همین یادش می ماند تا در موقع ضروری یادآورش شود.» ساعت درس به پایانش می رسید و شاگردم با ظرافتی که از معلم رقصش آموخته بود، زانو جلوم خم می کرد و بسته کوچکی به من می داد که در جیب می گذاشتم و مادرش به او می گفت «خیلی خوب، مادموازل، اگر معلم رقص‌تان این جا بود، به شما آفرین می گفت و برای‌تان کف می زد.» من هم از روی ادب، چند لحظه‌ای همچنان وراجی می کردم و آن گاه ناپدید می شدم، و این چیزی بود که در آن ایام درس موسیقی نامیده می شد.

من

پس امروز درس موسیقی چیزی دیگر است؟

او

امروز، پدر صلاتی، باور دارم چیز دیگری است. وقتی به خانه شاگردم می‌رسم، حالت بسیار جدی به خود می‌گیرم، سریع دستکش‌هایم را درمی‌آورم، درِ کلاوسن را باز می‌کنم، شستی‌ها را امتحان می‌کنم، عجله دارم. گویی اگر لحظه‌ای معطل شوم، پنداری سکه‌ای زر از من ربوده باشند، داد می‌زنم که باید چندین و چند جا بروم و بعد از یک ساعت در این جا، در محل دیگری باشم، و دو ساعت بعدش نزد فلان آقا، شام هم منزل مادام لامارکیز زیبارو منتظرماند، و از آن جا که بیرون بیایم، باید به منزل بارون دوباک که کنسرتی برپا کرده، بروم.

من

اما در واقع در هیچ جا منتظران نیستند؟

او

همین‌طور است.

من

پس این همه نیرنگ‌های رذیلانه برای چیست؟

او

رذیلانه؟ اختیار دارید، چرا رذیلانه؟ در حرفه‌ای که من دارم همه این‌ها متداول‌اند، و من با هم‌رنگِ جماعت شدن کوچک نمی‌شوم. من که آن‌ها را از خودم

نساخته‌ام و اگر خودم را با آن‌ها وفق ندهم، خیلی بی‌عرضه و ناشی جلوه می‌کنم. در واقع می‌دانم اگر بخواهید برخی اصول اخلاقی را که مردم بر زبان می‌رانند و به آن‌ها عمل نمی‌کنند به من بفرمایید، نتیجه معکوس شده و سیاه می‌شود سفید و سفید سیاه. اما آقای فیلسوف، یک وجدان عمومی وجود دارد که مانند دستور زبان است و شما دانشمندان به آن می‌گویید... کمکم کنید، به آن چه می‌گویید؟

من

تعبیرات اصطلاحی.

او

آفرین! به هر صورت، در هر شکل و حرفه‌ای استثناهایی نسبت به وجدان عمومی وارد است، که من بی‌تعارف به آن‌ها نام مُصطلحات حرفه‌ای را می‌دهم.

من

درک می‌کنم. فونتئل^{۳۲} خوب حرف می‌زند، خوب می‌نویسد ولو این که نثرش مملو از اصطلاحات و تعبیرات خاص زبان فرانسوی است.

او

و پادشاه، وزیر، سرمایه‌گذار، قاضی، نظامی، ادیب، وکیل، مدافع، دادستان، بازرگان، صراف، صنعتگر، معلم آواز، معلم رقص، همه مردم شریفی هستند ولو رفتارشان گاهی با وجدان عمومی مغایرت داشته باشد و آکنده از مُصطلحات بیشتر است، هر چه زمانه سیه‌روزتر، این اختصاص‌ها افزونی می‌گیرند. ارزش انسان

با ارزش کارش یکسان می‌گردد. نتیجه این که می‌توان ارزش حرفه و شغل را هر چه بالاتر برد.

من

آن‌چه من به‌وضوح از این پیچیدگی بیانِ شما می‌فهمم این است که کمتر حرفه‌ای شرافتمندانه انجام می‌گیرد یا به عبارت دیگر کسانی که در حرفه خود شریف هستند بسیار اندک‌اند.

او

در واقع اصلاً چنین افرادی نداریم؛ اما کمتر کسی خارج از حرفه‌اش کلاهبردار است. اگر افرادی با وجدان، صحیح‌العمل و دقیق در کار، که از صبح تا شب در محل کار خود حضور دارند، نبودند، همه چیز کم‌وبیش روبه‌راه می‌شد. آن‌ها هستند که ثروتمند می‌شوند و مورد احترام قرار می‌گیرند.

من

به خاطر همان مصطلحات کاری‌شان.

او

دقیقاً، دست‌آخر منظورم را درک کردید. یکی از این اصطلاح‌ها که ویژه همه کشورها و مشترک همه زمان‌هاست، هر چه بیشتر مشتری جمع کردن است. حماقت

دیگر نیز این باور که آن که مشتری بیشتری دارد، زبردست‌تر است. در مقابل این دو استثنا در وجدان عمومی باید تسلیم شد. [این‌ها که] به نوعی نشان از داشتن اعتبار هستند. فی‌نفسه بی‌ارزش‌اند، اما افکار عمومی آن را می‌پسندد. می‌گویند ارزش خوش‌نامی از ارزش کمربند زرین بیشتر است؛ با وجود این چه‌بسا آن که خوش‌نام است کمربند زرین ندارد و می‌بینیم که امروزه روز آن که کمربند زرین دارد از خوش‌نامی هم کم ندارد. لابد تا جایی که امکان هست باید هم خوش‌نامی و هم کمربند زرین داشت و این همان هدفی است که به قول شما می‌خواهم با حسابدگری‌های رذیلانه و دغل‌بازی‌هایم کسب کنم. من هم درس را می‌دهم و هم درس را خوب می‌دهم؛ این قاعده بازی است؛ و هم تظاهر می‌کنم که تعداد درس‌هایم از تعداد ساعات یک روز بیشترند، و این فوت‌وفنِ حرفه من است.

من

و درس‌تان را خوب می‌دهید.

او

بله، بد نمی‌دهم، می‌توان گفت درس دادنم قابل‌قبول است. رساله‌های عموی عزیزم این کار را ساده کرده است. سابق بر این در حقیقت پول شاگردانم را می‌دزدیدم، بله می‌دزدیدم. اما امروز مثل سایرین، آن را به دست می‌آورم.

من

و سابق بر این بدون عذاب وجدان آن پول را می‌دزدیدید؟

او

بله! بدون عذاب وجدان. می‌گویند دزد که به دزد بزند، شاه‌دزد است. والدین شاگردانم به مال‌ومنالی دست یافته بودند که خدا می‌داند چگونه کسب کرده بودند. این‌ها درباریان، صرافان، تاجران عمده، بانک‌داران و بازرگانان بودند. من کمک می‌کردم تا اموال غصبی را به من و دیگرانی چون من که مزدگیرشان بودیم، استرداد کنند. در طبیعت انواع جانوران یکدیگر را می‌بلعند، در جامعه نیز اصناف یکدیگر را تکه‌تکه می‌کنند، قانون هم در این ماجرا دخالتی نمی‌کند. در این میان فقط ابله و بی‌کاره است که صدمه می‌بیند آن هم بی‌آن‌که به کسی صدمه‌ای زده باشد، و خیلی هم خوب است. پس ملاحظه می‌کنید این استثنایا در وجدان عمومی، یا این اخلاقیات که زیر عنوان غیرمشروع این همه هیاهو درباره‌شان به راه می‌افتد، چندان مهم نیستند و اگر دقت کنید، فقط باید دید صحیح داشت.

من

من این نظر شما را تحسین می‌کنم.

او

فقر را نیز باید در نظر گرفت. ندای وجدان و درست‌کاری در مقابل شکم گرسنه خیلی ضعیف می‌شوند. اگر من روزی ثروتمند شوم، مال‌ومنالِم را به جامعه

استرداد خواهم کرد و مصمم هستم این کار را از هر راه ممکن انجام دهم، با سفرهٔ گسترده در خانه، با قمار و می و خوش گذرانی.

من

در این صورت گمان نمی‌کنم هرگز ثروتمند شوید.

او

حدس خودم هم همین است.

من

اما اگر خلافت پیش آید چه می کنید؟

او

همان کاری که تمام بی بضاعت ها وقتی به پول و پله ای می رسند، می کنند. متقلب ترین موجودی می شوم که در عمرتان دیده اید. آن زمان است که انتقام رنج هایی را که کشیده ام خواهم گرفت و سزای اهانت هایی را که دیده ام، خواهم داد. فرمان دادن را خوش دارم و فرمان خواهم داد. دوست دارم تعریفم را کنند و تعریفم را خواهند کرد. درباری از چاپلوسان خواهم داشت و به آن ها امر می کنم مرا سرگرم کنند و این چنین خواهند کرد؛ دستور می دهم «مردان شریف را تکه پاره کنید.» و اگر هنوز مردان شریفی پیدا شوند، تکه تکه خواهند شد. آن گاه از تمام لذات ممکن دنیوی بهره مند خواهم شد. فوق العاده خواهد بود. روزگار شیرینی خواهیم داشت و ثابت می کنیم ولتر نبوغ ندارد، و بوفون که دایم خود را از سایرین والاتر می داند، سخنوری پُرمطراق بیش نیست و منتسکیو ادیب پُرمُدعایی و بس. دالامبر را هم در جهان ریاضی اش زندانی می کنیم. و جوجه فیلسوف هایی چون شما را زیر باد کتک می گیریم که از روی حسد ما را خوار می شمارید، و فروتنی تان در واقع پوششِ نخوت تان است و قناعت شما از روی فقر و نداری.

و آن گاه به موسیقی خواهیم پرداخت.

من

واقعاً چه قدر حیف است که کسی که این چنین شایسته ثروتش را خرج خواهد کرد، بی پول بماند. شما با داشتن مال و منال جواری زندگی خواهید کرد که برای نوع

بشر پُراج و قدر، برای هم‌میهنان‌تان نافع و برای خودتان پُرافتخار خواهد بود.

او

مسخره‌ام می‌کنید، آقای فیلسوف، لابد نمی‌دانید چه کسی را دست انداخته‌اید، شما نمی‌دانید من در این لحظه، نمایندهٔ مهم‌ترین بخش مردم شهر و درباریان هستم. در هر شغل و حرفه‌ای، متمولین ما همین چیزهایی را که من به شما گفتم به خود گفته یا نگفته‌اند؛ اما حقیقت این است که زندگانی‌ای که من خواهم داشت دقیقاً همان زندگانی خودشان است. شما کجای کارید؟ چرا می‌پندارید خوشبختیِ واحدی برای همه وجود دارد؟ شما لازمهٔ سعادت را داشتن نوعی روحیهٔ رُمانتیک می‌دانید که ما نداریم، و همچنین طرز فکری غریب توأم با ذوقی خاص. آن‌گاه این طبع خارق‌العاده را تقوا می‌نامید و مزین به نام فلسفه می‌کنید. اما آیا تقوا و فلسفه برای همگان است؟ آن‌که بتواند با تقوا و فیلسوف می‌شود و هر آن‌که توانش را داشته باشد در این‌ها پابرجا باقی می‌ماند. اگر تمام مردم عالم را با تقوا و فیلسوف متصور شوید، باید اذعان کنید چه قدر جهان به غایت اندوهناک می‌گردد. پس زنده باد فلسفه و زنده باد عقلانیت سلیمان: یعنی نوشیدن شراب گوارا، انباشتن خوراک لذیذ در شکم، خوش‌گذرانی، خوابیدن در بستری گرم و نرم، و مابقی همه پوچ است.

من

چه می‌گویید؟ پس دفاع از وطن چه؟

او

فقط نخوت است، دیگر میهنی در کار نیست، از این قطب تا آن قطب فقط ستمکاریا برده داریم.

من

کمک به دوستان چه؟

او

پوچ است. مگر آدم دوستی هم دارد؟ و اگر هم داشته باشد چرا باید از آن‌ها افرادی حق ناشناس ساخت؟ اگر دقت کنید ملاحظه می‌کنید که این تقریباً همیشه نتیجه خدمت‌رسانی است. حق‌شناسی باری است که همه می‌کوشند از زیرش شانه خالی کنند.

من

داشتن شغل و مقام در جامعه و به وظایف خود عمل کردن چه؟

او

آن هم پوچ است، اگر انسان مال‌دار باشد چه نیازی به شغل و مقامی دارد که آن‌ها را برای ثروتمند شدن می‌خواهیم؟ انجام وظیفه، به حسادت سایرین، گرفتاری و ظلم و ستم می‌انجامد. این هم شد راه پیشرفت؟ باید تملق گفت، باید تملق بزرگان را گفت، به آن‌ها نزدیک شد، سلیقه‌های‌شان را شناخت، مَهَر تأیید به هوا و

هوس و هرزگی‌های‌شان گذاشت، بی‌عدالتی‌های‌شان را تأیید کرد؛ راز پیشرفت این‌هاست.

من

پس آموزش و پرورش فرزندان‌مان چه؟

او

باز هم پوچ است. این کارِ یک مربی است.

من

اما اگر تحت‌تأثیر اصول شما این مربی از وظایفش غافل بماند، تاوانش را کی باید بدهد؟

او

اگر از من بپرسید، تاوانش را من نخواهم داد. اما شاید روزی شوهر دخترم یا زنِ پسرِم تاوانش را بپردازند.

من

اما اگر دختری یا پسر در پرتگاه بی‌اخلاقی افتادند، چه؟

او

این دیگر مشکل خودشان است.

من

اگر آبروی شان برود چه؟

او

ثروتمندان هیچ وقت بی آبرو نمی شوند.

من

اگر هر چه دارند به باد رود؟

او

به جهنم.

من

پس اگر خودتان را از نظارت در رفتار همه و فرزندان و خدمتکاران تان معاف می کنید، پس می توانید به همان آسانی هم به کارهای شخصی تان بی توجه باشید.

او

می‌بخشید، اما گاهی پول پیدا کردن مشکل است و شرط احتیاط دوراندیشی است.

من

پس آن چنان از همسرتان مواظبت نخواهید کرد؟

او

با اجازه‌تان اصلاً نخواهم کرد. به باور من بهترین رفتار با نیمه‌ عزیز خود این است که رفتاری مناسب حال با او داشته باشیم. به نظر شما اگر در جامعه هر کس هر کاری را که می‌خواست انجام می‌داد، خوش‌تر نبودیم؟

من

چرا که نه؟ برای من شبی خوش‌تر از شبی نیست که صبحش مورد رضایتم بوده است.

او

برای من هم همین‌طور.

من

آن چه افراد معاشرتی را در سرگرمی‌های‌شان مشکل‌پسند می‌کند همان وقت‌گذرانی به بطالت است.

او

این را باور نکنید. آن‌ها پُر تحرک هستند.

من

از آن جایی که خسته نمی‌شوند، رفع خستگی هم نمی‌کنند.

او

این را باور نکنید؛ آن‌ها تمام مدت کلافه‌اند.

من

خوش گذرانی برای شان وظیفه است و نه یک نیاز.

او

چه بهتر، نیاز همیشه دردآور است.

من

رفتارشان آن‌ها را فرسوده می‌کند. روح‌شان خرفت می‌گردد و افسرده می‌شوند. اگر کسی در میان این همه نعمت کمرشکن جان‌شان را بگیرد، به آن‌ها خدمت کرده است. چون آن‌ها از سعادت فقط آن قسمتی را می‌شناسند که زودتر فروکش می‌کند. من لذات نفسانی را دست کم نمی‌گیرم: من خود کامی دارم که از غذای لذیذ و می‌خوشگوار لذت می‌برم، من نیز اهل دلم و دیدار زیبارویان را خوش دارم. گه‌گاه همراه با دوستان از مجلس خوش گذرانی ولو اندکی پرغوغا، بدم نمی‌آید، اما، از شما چه پنهان، به مراتب برایم لذت‌بخش‌تر اینست که به بینوایی کمک کنم، گره از کار بداقبالی بگشایم، اندرزی سودمند به کسی بدهم، نوشتار دلیذی را بخوانم، یا با دوستی عزیز به گردش بروم، چند ساعت آموزنده با فرزندانم بگذرانم، یک صفحه مطلب خوب بنویسم، به وظایفی که دارم عمل کنم، به کسی که دوستش دارم سخنان مهرآمیز بگویم. مایلیم هر چه دارم را بدهم تا کاری را کرده باشم که آن را تحسین می‌کنم. مثلاً چون ولتر از کالاس^{۳۳} اعاده حیثیت کرده باشم. یکی از آشنایانم به کارتاژ پناهنده شده بود: او تبعه‌ی کشوری بود که طبق سنت تمام میراث پدر به پسر بزرگ‌تر می‌رسید و او پسر کوچک‌تر بود. در کارتاژ به او خبر می‌رسد که برادر بزرگ نازپرورده‌اش داروندار پدر و مادر را به باد داده است و آنان را از خانه‌شان بیرون رانده است و آن سال خوردگان نیک‌سیرت

اکنون در گوشه شهرستانی روزگار را به سختی می گذرانند. اکنون آن پسر کوچک تر که پدر و مادر با او رفتاری خشن داشته و رفته بود در دیار غربت گلیم خود را از آب بکشد، چه می کند؟ برای شان کمک می فرستد، به سرعت به کارهایش نظم و ترتیب می دهد، با مال و منال باز می گردد، پدر و مادرش را به خانه شان بر می گرداند و خواهرانش را شوهر می دهد. ای وای! رامو عزیز، این مرد این فاصله در روزگارش را بهترین ایام زندگانی اش می دانست. با چشمان اشک آلود از این ایام برایم می گفت، و من، وقتی دارم این داستان را برای شما تعریف می کنم دلم از شوق لبریز می شود و از فرط احساسات زبانم الکن می شود.

او

شماها عجب مردمان غریبی هستید!

من

و شما هم قابل ترحم اید اگر می پندارید با این گونه کارها بر سرنوشت غلبه می کنید و می توانید از شوربختی بگریزید.

او

من با این نوع نیک بختی مشکل بتوانم خو بگیرم، زیرا به ندرت به آن بر می خورم. اما شما باور دارید انسان باید شریف باشد؟

من

بدون شک، اگر می خواهد سعادت مند باشد.

او

با این احوال من عده زیادی مردمان شریف می بینم که سعادتمند نیستند و مردمان بی شماری می بینم که شریف نیستند و خوشبخت اند.

من

این تصور شماست.

او

مگر نه این که به خاطر دمی عقل سلیم داشتن و صداقت امشب سرگردانم کجا شام بخورم؟

من

خیر! به خاطر این است که همواره از عقل سلیم و صداقت برخوردار نبودی تا درک کنی لازم است برای فارغ بودن از بندگی کاری برای خودت دست و پا کنی.

او

بندگی یا غیربندگی، لااقل کاری را که برای خودم انتخاب کرده ام از کارهای دیگر راحت تر است.

من

و از کارهای دیگر غیر مطمئن تر و غیر شرافتمندانه تر.

او

اما با ذات من که تنبل و احمق و خلافکار است، سازگارتر.

من

موافقم.

او

و چون می‌توانم سعادت‌م را بر پایهٔ عیوب طبیعی‌ام بنا کنم که بدون هیچ زحمتی به دست آورده‌ام و بدون کوشش حفظ می‌کنم و با خلق و خوی هموطنانم هم‌آهنگ است و به سلیقهٔ حامیانم است و متناسب‌تر با نیازهای‌شان تا فضیلت‌هایی که از صبح تا شب موجب آزارشان را فراهم می‌آورند، خیلی عجیب است اگر بخواهم چون یک دوزخی خود را شکنجه دهم و جز آن چه هستم، عرضه کنم. من منکر صفات نیک نیستم ولی قادر به اکتساب‌شان نیز نیستم. انسان‌ها تقوا را می‌ستایند اما از آن بیزارند و از آن می‌گریزند، انسان از تقوا یخ می‌زند در صورتی که در این دنیا باید پا‌های خود را گرم نگه داشت. به علاوه قطعاً بداخلاقم می‌کند؛ زیرا به چه دلیل پارسایان اغلب تا این حد خشن، عصبانی و گوشه‌گیرند؟ زیرا خودشان را درگیر وظایفی کرده‌اند که موافق طبع‌شان نیست و به همین دلیل رنج می‌کشند و هنگامی که آدم رنج می‌کشد، باعث رنج دیگران هم می‌شود. این نه مُراد من است و نه مُراد حامیانم؛ لازم است من شاد باشم، خلقم ملایم باشد، یک دل‌خنده دار باشم؛ تقوا را باید تحسین کرد و تحسین کردن مایهٔ تفریح نمی‌شود. من با اشخاصی طرف هستم که ملول‌اند و باید آن‌ها را بخندانم. پس باید مضحک و دیوانه باشم؛ و اگر طبیعت مرا چنین نیافریده باشد، آسان‌ترین راه این است که سعی کنم این‌گونه جلوه کنم. خوشبختانه احتیاجی به ریا ندارم، ریاکار از همه نوع فراوان است، و تازه آن‌هایی را که به خودشان هم ریا می‌کنند به حساب نیاورده‌ام. مثلاً این شوالیه دولا مورلیر که کلاهش را کج می‌گذارد و سر به فلک می‌ساید و وقتی از کنار تان عبور می‌کند به شما از بالا به پایین نگاه می‌کند و شمشیر بلندش را روی ران می‌کوبد، و برای کسی که شمشیر ندارد انواع دشنام نوک زبانش آماده دارد و گویی هر رهگذری را به مبارزه می‌طلبد، چه می‌کند؟ هر چه می‌تواند می‌کند تا به خود بیاوراند که جسور است، اما در واقع ترسویی بیش نیست. اگر تلنگری روی دماغش بزنید، دم نمی‌زند. مایل‌اید صدایش را ببرد؟ صدای خود را بلند کنید. عصای‌تان را به او نشان دهید یا یک اردنگی به او بزنید.

خودش از بزدلی‌اش حیرت می‌کند و از شما می‌پرسد چه کسی شما را در جریان ترسو بودنش گذاشته چون تا لحظه‌ای پیش حتا خودش هم این را نمی‌دانست. از آن جایی که در درازمدت خود را بی‌باک نشان داده است، بالاخره امر بر خودش هم مُشْتَبِه شده است. و یا مثلاً این زنی که ریاضت می‌کشد، به زندان‌ها سر می‌زند، در تمام مراسم خیریه حضور دارد، همواره سربه‌زیر راه می‌رود و جرئت ندارد در روی مردی بنگرد، و پیوسته می‌کوشد هواهای نفسانی‌اش را مهار کند؛ آیا این‌ها همه مانع از آن است که دلش شعله‌ور شود، آه از سینه‌اش برآید یا هواهای نفسانی به وسوسه‌اش انداخته و او را بیازارند؟ آن‌گاه چه حالی می‌شود؟ مستخدمه‌اش وقتی با لباس خواب به یاری خانمش که در حال مرگ است می‌شتابد، چه فکر می‌کند؟ ژوستین، برگرد برو بخواب، خانمت تو را صدا نمی‌زند، او هذیان می‌گوید. و اگر رامو روزی نسبت به مال و منال، زنان، غذای چرب و گوارا، بی‌کاری و بی‌عاری انزجار پیدا کند و رواقی طبع گردد، بدل به چه کسی می‌شود؟ به مردی ریاکار. رامو باید همانی باشد که هست: یک راهزن شاد در میان راهزنانی ثروتمند و نه کسی که دم از تقوا یا شرف می‌زند در حالی که تنها یا کنار اشخاص رذل و بی‌شرف تکه‌نانش را به دندان می‌کشد. و ختم کلام، من نه با سعادت‌ی که شما وصف می‌کنید، نه با خوشبختی امثال چند نفر اهل مکاشفه‌ای چون شما، کنار نمی‌آیم.

من

دوست عزیز، به وضوح شما از ماهیت آن چه می‌گویم بی‌خبرید و حتا امکان درک آن را ندارید.

او

چه بهتر! چون اگر درک می کردم، از گرسنگی و ملال و چه بسا شاید از عذاب وجدان می مُردم.

من

پس در نتیجه فقط می توانم یک توصیه به شما کنم. و آن این است که هر چه زودتر به خانه‌ای برگردید که بر اثر بی‌مبالاتی از آن رانده شدید.

او

یعنی آن کاری را کنم که به معنای واقعی‌اش با آن مخالف نیستید و من در معنای مجازی‌اش از آن اکراه دارم.

من

نظرم همین است.

او

ولو این که این استعاره در حال حاضر موردپسندم نیست ولی در زمانی دیگر موردپسندم باشد.

من

چه قدر عجیب.

او

این حرفم اصلاً عجیب نیست. من حاضرم رذل باشم، اما به این شرط که به میل خودم باشد و نه به اجبار. من حاضرم وقارم را فراموش کنم... می خندید؟
من

بله، حرف از وقارِ شما مرا به خنده می اندازد.

او

هر کس وقار خودش را دارد؛ پس من حاضرم وقار خودم را فراموش کنم، اما به انتخاب خودم، نه به امر دیگری. مگر سایرین می توانند به من بگویند، بلول، و من مجبور به لولیدن باشم؟ لولیدن هم کار کرم است و هم طرز رفتار من؛ اگر آزادمان بگذارند، هر دو این کار را می کنیم، اما اگر پا روی دُم ما بگذارند، واکنش نشان می دهیم. پا روی دُم من گذاشته اند و باید انتظار واکنش مرا داشته باشند. شما اطلاعی از این بازار شام ندارید. سعی کنید فردی مالیخولیایی و بدخلق را مجسم کنید که سودایی مزاج هم هست و چند لا قبا دور خودش پیچیده، اوایی که از خودش بدش می آید و در واقع از همه چیز بدش می آید، که به زور با هزار ترفند و ادا و اطوار و جان کندن و فشار به مغز اگر لبخندی بر لب آورد و به شکلک های بامزه قیافه من و حرف ها و قضاوت های بامزه ترم با خونسردی تام بنگرد؛ زیرا، بین خودمان، این بابانوئل، این کشیش رذل کاتولیک، که به خاطر ادا و اصول هایش در دربار شهرت دارد، بی آن که بخواهم از خودم یا او تعریف کنم، در مقایسه با من یک دلک چوبی بیش نیست. من بی جهت به خودم زحمت می دهم تا مانند دیوانگان زنجیری تیمارستان، سعی بر خنداندن او کنم، کاملاً بی فایده است. آیا خواهد خندید؟ آیا نخواهد خندید؟ این سؤالات را در حین اداهایی که برایش درمی آورم از خود می پرسم، و حتماً می توانید درک کنید این عدم اطمینان چه قدر به

ضرر قریحه تمام می شود. مالیخولیایی من با شب کلاهی که تا چشم‌ها پایین کشیده مانند بُت بی حرکتی است که نخ‌ی به چانه‌اش بسته‌اند و آن نخ تا زیر صندلی راحتی‌اش آویخته باشد. آدم منتظر است آن نخ کشیده شود که نمی‌شود، یا اگر اتفاقاً آرواره‌اش کمی باز شود فقط برای گفتن واژه‌ای اسفناک است تا بفهمید دیده نشده‌اید و تمام آن اداواطورهایی که برایش ریخته‌اید هدر رفته‌اند؛ واژه‌ای که می‌گوید پاسخ سؤالی است که چهار روز پیش‌تر از او کرده‌اید؛ و پس از گفتن آن آرواره‌اش مجدداً جمع و بسته می‌شود.

سپس رامو شروع به درآوردن ادای آن مرد کرد. در صندلی بی حرکت نشسته بود و سرش را تکان نمی‌داد، کلاه را تا روی پلک‌ها پایین کشیده بود، با چشم‌های نیمه‌بسته و بازوان آویزان، آرواره‌هایش را چون دستگاه خودکاری می‌جنباند و می‌گفت «بله، مادمازل، حق با شماست، لازم است در آن کار ظرافت به خرج داد.» به این دلیل که حرف آخر همواره با این آقا است: شب، صبح، در توالت، وقت ناهار، در کافه، در قمار، در تئاتر، وقت شام، در بستر. اکنون نزدیکش نیستم تا عقایدش را بشنوم، اما از دستوراتش در سایر موارد کاملاً خسته شده‌ام. ارباب ما غم‌زده، نامفهوم، و قاطع چون سرنوشت است.

در مقابلش زن خشکه مقدسی است که خود را خیلی مهم جلوه می‌دهد و می‌توان گفت هنوز زیباست، ولو در جای جای چهره‌اش لکه‌های گر دیده می‌شود و هیکلی بس حجیم دارد. من زنان فربه را اگر زیبا باشند دوست دارم، گرچه زیاد، زیاد است و برای بدن انسان تحرک ضروری است؛ به علاوه او بدجنس‌تر، از خودراضی‌تر و احمق‌تر از یک غاز است. اما مایل است وانمود کند بسیار فهیم است. مایل است به او ثابت کنید بیش از هر کس به او اطمینان دارید. اما در

حقیقت چیزی سرش نمی‌شود ولی درباره همه چیز اظهار نظر می‌کند. اما باید با حرکات دست و پا عقایدش را تحسین کرد، از شادی بالاوپایین پرید، از فرط احساس متأثر شد و گفت «چه زیبا و ظریف سخن می‌گوید، چه طبع لطیفی دارد، چه احساس فوق‌العاده‌ای! زنان این نکته‌سنجی را از کجا می‌آورند؟ آن هم تحصیل‌نکرده و تنها به نیروی غریزه و روشن‌دلی طبیعی: واقعاً خیلی عجیب است. آن وقت هستند کسانی که باور دارند مطالعه، تفکر و آموزش در این میان نقش دارند.» و یا خزعبلاتی از این دست. باید اشک شوق به چشم آورد؛ روزی ده بار مقابلش زانو خم کرد و دو دست را به سوی آن الهه دراز کرد و نیازش را در چشمانش کاوید، برای حرف‌هایش سراپا گوش شد و اگر فرمانی داد چون صاعقه برای اجرای شتافت. چه کسی می‌تواند چنین نقشی بازی کند مگر آن فقیر بینوایی که هفته‌ای دو یا سه بار از فرط گرسنگی به آن جا می‌رود؟ اما درباره سائیرینی چون پالیسو، فره‌رون، پوانسینه‌ها یا باکولار [دیدرو این جا نام دشمنان خود و سایر فلاسفه را می‌آورد. - م.] که مستمند نیستند و رذالت‌های‌شان را نمی‌توان به حساب گرسنگی و غرغر شکم گذاشت، چه باید گفت؟

من

فکر نمی‌کردم تا این حد سخت گیر باشید.

او

سخت گیر نیستم. اول این من بودم که شاهد رفتار سائیرین شدم و از آن‌ها تقلید می‌کردم، شاید هم اندکی رفتارم از آن‌ها بهتر بود؛ چون بی‌شرمی من صادقانه‌تر بود، بازیگر بهتری بودم و نفسی قوی‌تر داشتم.

و برای این که نیروی ریوی‌اش را به ما ثابت کند، با چنان قوتی شروع کرد به سرفه کردن که شیشه‌های کافه به لرزش درآمدند و تمرکز شطرنج‌بازان از بین رفت.

من

این استعداد به چه درد می خورد؟

او

نمی توانید حدس بزنید؟

من

من اندکی بی هوشم.

او

فرض کنید مشاجره‌ای درگرفته که پیروزی‌اش نامعلوم است. من از جایم برخاسته و با صدای رسایم می‌خروشم «موضوع همان‌طوری است که مادموازل می‌گویند. به حق این را می‌گویند داوری. صد به یک خلاف آن چیزی است که به تمام روشنفکران ما نسبت می‌دهند. حرف مادموازل لطف طبع او را می‌رساند و نبوغ دارد.» اما نباید همواره او را چنین تأیید کرد و ستود. یکنواخت می‌شود و تصنعی و به دل نخواهد نشست. از این تله به مدد قوه قضاوت و به کارگیری تنوع در اظهارنظر گریخت. باید بلد بود چگونه زمینه‌سازی کرد و از این درشتی‌ها در زمان صحیح و سر بزنگاه استفاده کرد. مثلاً زمانی که مشاجره به اوج رسیده و دیگر کسی به حرف کسی گوش نمی‌دهد و همه باهم فریاد می‌زنند، لازم است اندکی کنار از جمع، در گوشه‌ای از دورترین قسمت اتاق به نسبت میدان کارزار، مستقر شد و پس از سکوتی طولانی زمینه خروشیدن ناگهانی خود را آماده کرد، و به ناگاه چون آذرخشی میان رقیبان نازل شد. هیچ کس این هنر را مثل من نشناخته

است. اما چگونه پیروز می شوم: من می توانم لحن ملایمی داشته باشم که آن را با لبخندی همراه می کنم، حالت های بی شماری در قیافه ام بگیرم حاکی از تأیید؛ در موقع لازم از دماغ و دهان و پیشانی و چشمانم استفاده کنم؛ کمرگاهم نرم است و می دانم چگونه خم شوم، یا شانه ها را چگونه بالاوپایین بیندازم، انگشتانم را چگونه از هم باز کنم، سرم را پایین بیاورم، چشمانم را ببندم و تظاهر به بهت زدگی کنم چنان که آوای فرشتگان را از عالم غیب شنیده باشم. این کارها هستند که تأثیر گذارند. نمی دانم شما متوجه قدرت تأثیر این حالت ها می شوید یا نه. من این ها را اختراع نکرده ام اما هیچ کسی بهتر از من این اداها را از خود درنیاورده است. ببینید، ببینید.

من

بی تردید کارهای تان نظیر ندارد.

او

بقیه هر چه بکوشند، به پای من نخواهند رسید. حتا بهترین آن ها، مثلاً پالیسو، فقط در مقام یک دانش آموز باقی خواهد ماند. اما اگر در ابتدا این نقش سرگرم کننده بود و اگر آدم از حماقت افرادی که تمسخر می کند در دل اندکی لذت می برد، در درازمدت این کار هیچانش را از دست می دهد؛ دیگر این که پس از چند نوآوری، باید به تکرار مکررات پرداخت. حتا نکته سنجی و هنر هم حدی دارند؛ فقط چند نابغه استثنایی هستند که به نسبتی که در حرفه شان پیشرفت می کنند، عرصه آن پیشرفت در مقابل شان فراخ تر می گردد. شاید بوره^{۲۴} یکی از آن ها باشد. از کارهای او من، بله، من الهام می گیرم. مثلاً داستان توله سگ، یا دفتر

نیک‌بختی، یا مشعل‌ها در جادهٔ کاخ ورسای از جمله شیرین‌کاری‌های او هستند که مرا حقیر و شرمنده می‌کنند. کارهایی که او کرده می‌توانند مایهٔ دلسردی و بیزاری انسان از حرفه‌اش شوند.

من

مقصودتان از داستان توله‌سگ چیست؟

او

واقعاً نمی‌دانید؟ حقیقتاً نمی‌دانید این مرد بی‌همتا چه ترفندی به کار برد تا سگ‌توله‌ای را که وزیر دادگستری از آن خوشش می‌آمد از خود جدا کند و به جناب وزیر بدهد؟

من

اذعان دارم نمی‌دانم.

او

چه بهتر! چون از جالب‌ترین شیرین‌کاری‌هایی است که بشود تصورشان کرد. تمام اروپا را متعجب کرد، و حتایک درباری نیست که به کار او حسودی‌اش نشده

باشد. بینم، شما که چیزی از خرد کم ندارید، اگر جای او بودید، چگونه از عهدهٔ این کار برمی‌آمدید؟ ضمناً به خاطر داشته باشید که بوره موردعلاقهٔ سگش بود و البسهٔ عجیب و غریب وزیر، توله‌سگ را می‌ترساند و به خاطر داشته باشید او فقط هشت روز برای حل مشکل مهلت داشت. برای آن که متوجه ارزش راه حل بشویم، باید تمام شرایط مسئله را بشناسیم. حالا بفرمایید.

من

باید اعتراف کنم در چنین مواردی، از حل ساده‌ترین مسائل هم عاجزم.

او

پس گوش کنید – او که زود خودمانی می‌شد، دستی بر شانه‌ام زد و گفت – گوش کنید و احسنت بگویید. بوره برای خود ماسکی می‌سازد شبیه صورت وزیر دادگستری: از یک مستخدم ردایی عاریه می‌گیرد، نقاب را بر چهره می‌گذارد، ردا را روی دوش می‌اندازد، سگش را صدا می‌زند، سگ را ناز و نوازش می‌کند و به او خوراکی می‌دهد؛ سپس ناگهان صحنه تغییر می‌کند، دیگر وزیر دادگستری نیست، بلکه بوره است که سگش را صدا کرده و او را شلاق می‌زند. در کمتر از دو یا سه روز که این تمرین از بام تا شام به طول می‌انجامد توله‌سگ یاد می‌گیرد از بوره فرار کند و به جای او دنبال وزیر دادگستری بدود. اما من زیادی مهربانم و شما بیگانه‌ای غافل که شایستگی ندارید از معجزه‌هایی که پیرامون‌تان می‌گذرد مطلع باشید.

من

با این حال خواهش می‌کنم جریان دفتر نیک‌بختی و مشعل‌ها را هم برایم تعریف کنید.

او

نه، نه، از هر کس بپرسید این چیزها را به شما خواهد گفت. از این فرصت که به‌هم نزدیک شده‌ایم استفاده کنید و چیزهایی را یاد بگیرید که کسی جز من نمی‌داند.

من

حق با شماست.

او

عاریه گرفتن شیل و کلاه‌گیس وزیر دادگستری – راستی کلاه‌گیس را فراموش کردم به شما بگویم – ماسکی شبیه صورت او ساختن! این ماسک به‌ویژه شیفته‌ام کرد. چون به همین دلایل این مرد اکنون از نهایت احترام برخوردار است و میلیون‌ها ثروت دارد. اما هستند اشخاصی که نشان سن لویی^{۲۵} دارند و نان شب ندارند، پس چرا باید دنبال نشان سن لویی دوید و جان خود را به خطر انداخت و به مقامی بی‌خطر که بدون پاداش نمی‌ماند رو نکرد؟ این را می‌گویند روش بزرگان. چنین سرمشق‌هایی آدم را دلسرد می‌کند و ملال می‌آورد و ما را رقت‌انگیز می‌کند. آن ماسک! آن ماسک! حاضر بودم یک انگشتم را بدهم تا آن ابتکار از

من بوده باشد.

من

اما با این شوقی که برای این نوع ابتکارها دارید و نبوغی که در شما دیده می‌شود، آیا اختراع یا شیرین کاری‌هایی از این دست نکرده‌اید؟

او

بی‌لطفی می‌فرمایید، آن حالت خم کردن پشت هنگام مجیز گفتن را که برای‌تان شرح دادم از نوآوری‌های خود می‌دانم. ولو این که حسودان با من موافق نباشند. اذعان دارم پیش از من نیز از آن حالت استفاده شده است؛ اما چه کسی درک کرده چه قدر این کار برای زیرزیرکی خندیدن به ریش آن وقیحی که به‌ظاهر ستایشش می‌کنی به کار می‌آید؟ من صد ترفند بلام برای این که دختر جوانی را در حضور مادرش گول بزنم، و حتا مادر را در این کار همدست خود کنم. هنوز این کار حرفه من نشده بود که از هر نوع ترفند عوامانه برای رد کردن یواشکی یک نامه عاشقانه اجتناب می‌کردم؛ من می‌دانم چه کنم تا آن نامه را از دستم بقاپند؛ و می‌توانم به خود ببالم که میان چنین ترفندهایی نوآوری کرده‌ام. به‌ویژه بلام چگونه جوانی کم‌رو را دلیر کنم؛ من جوانانی را از ناکامی نجات داده‌ام که نه شعور داشتند، نه سروشکل. اگر این کارهایم را مکتوب می‌کردند، شاید نسبت نبوغ به من داده می‌شد.

من

و این افتخارِ خیلی غریبی می شد.

او

تردید ندارد.

من

اگر جای شما بودم، این مطالب را روی کاغذ می آوردم. حیف است از بین بروند.

او

درست است. اما شما نمی دانید من تا چه حد به نظم و ترتیب و تعلیم اهمیت نمی دهم. کسی که نیاز به این تشریفات دارد به جایی نمی رسد. نوابغ کم می خوانند، زیاد عمل می کنند و به خودی خود شکوفا می شوند. مثلاً همین بوره. چه کسی به بوره تعلیم داده؟ هیچ کس، طبیعت این مردان نادر را می پروراند. آیا فکر می کنید ماجرای توله سگ و یا آن ماسک جایی نوشته شده؟

من

اما وقتی فرصت دارید، یا رنج شکم خالی، یا فشار زیادی خوردن، خواب از چشم تان دور می کند، چه؟

او

باید در این مورد فکر کنم. بهتر است آدم نوشتارهای پُرازش خلق کند تا کارهای حقیری انجام دهد. آن هنگام است که روح آدمی اوج می‌گیرد، توان تخیل او شعله‌ور می‌شود و گسترش پیدا می‌کند، به جای آن که کنار مادموازل هوس محدود و متعجب باقی بماند آن هم به خاطر تعریف‌های دروغین جماعتی متملق که نثار این موجود اطواری می‌کنند – این دانثویل که به شکلی مبتذل ایفای نقش می‌کند و کم‌وبیش با کمری دولا روی صحنه راه می‌رود، و هنگام سخن گفتن اصرار دارد در چشم مخاطب زل بزند تا زیریرکی اغفالش کند. خود شکلک‌هایش را عین ظرافت بداند و ریزریز راه رفتنش را ملاحظت بشمارد و یا مجیزگویان نثار این کلرون پُرمطراق می‌کنند که لاغرتر و پُرتصنع‌تر و پُرتکلف‌تر و سفت‌وسخت‌تر از آن است که بتوان توصیف کرد. این تماشاچیان بی‌فرهنگ چنان برای این دو هنرپیشه مبتذل کف می‌زنند که سالن به لرزه درمی‌آید اما متوجه این نکته نیستند که ما همه کلافی تفننی هستیم؛ درست است کلاف قدری بزرگ‌تر می‌شود، ولی چه سود؟ شاید ما زیباترین پوست، چشمان شهلا، دماغ خوش‌تراش داشته باشیم، اما خوب ایفای نقش می‌کنیم و اگر راه رفتن مان خیلی جالب نیست، اما به آن اندازه‌ای هم که می‌گویند ناخوشایند نیست. در عوض چیزی از احساسات کم نداشته رودست نداریم!

من

چه می‌گویید؟ طعنه می‌زنید یا حقیقت را می‌گویید؟

او

اشکال کار این جاست که این احساسات آن قدر درونی است که اشعه‌ای از آن به بیرون درز پیدا نمی‌کند. اما من که با شما سخن می‌گویم، می‌دانم و خوب هم

می‌دانم که او دارای احساس است. اگر هم دقیقاً احساس نباشد چیزی شبیه آن است. باید ببینید هنگام عصبانیت چگونه با زیردستان رفتار می‌کنیم، چگونه به کلفت‌ها سیلی می‌زنیم، چگونه از خزانه‌دار شاه و مالیات‌بگیران اگر کوچک‌ترین بی‌ادبی‌ای کنند، با اردنگی پذیرایی می‌کنیم. باید به شما بگویم این مادموازل هوس پدیده‌ای پُراحساس و باوقار است... اما اکنون دیگر شما نمی‌دانید باید چه فکری کنید، مگر نه؟

من

باید اقرار کنم نمی‌دانم دارید از روی حسن‌نیت سخن می‌گویید یا سوءنیت. من انسان صادقی هستم؛ خواهش می‌کنم با من صمیمی‌تر و بی‌تکلف‌تر حرف بزنید.

او

این‌ها حرف‌هایی است که ما درباره‌ی دو خانم هنرپیشه داترویل و کلرون به مادموازل هوس می‌گوییم و البته این‌جا و آن‌جا نیز سخنانی هشداردهنده برای بیداری شما مخلوطش می‌کنیم. اگر مرا آدمی بی‌سروپا بدانید، قبول می‌کنم، اما ابله‌م نپندارید، و تنها یک ابله یا عاشقی شیدا می‌تواند این همه جفنگیات را جدی بگوید.

من

اما چگونه می‌توان این حرف‌ها را به زبان آورد؟

او

بدون مقدمه نمی شود؛ باید اندک اندک به آن جا رسید. شکمِ گرسنه آدمی را نکته سنج می کند.

من

پس گرسنگی باید به شکلی وحشتناک آدمی را گرفتار کند.

او

شاید. با وجود این، هر چه قدر آن سخنان گستاخانه برای شما قبیح باشند، باور کنید مخاطبان به شنیدنشان عادت بیشتری دارند تا ما به ادای آن سخنان.

من

آیا کسی هم پیدا می شود که جرئت داشته باشد با شما همعقیده باشد؟

او

مقصودتان از کسی چیست؟ احساس و زبانِ تمام جامعه همین است.

من

میان تان آن کسانی که اشتها به بی سروپایی ندارند لابد ابلهان دو آتشه ای هستند.

او

ابله؟ سوگند می خورم در میان ما جز یک نفر ابله نیست، و او همان کسی است که برای مان سفره می گستراند تا فریبش دهیم.

من

اما مگر ممکن است افرادی به این سادگی تن به فریب خوردن بدهند؟ هر چه باشد استعدادهای خانم ها دانه و کِلرون تشیت شده است.

او

آدمی شربت دروغی را که در تملق او باشد یک جرعه می‌نوشد و حرف حق را که برایش تلخ است، قطره‌قطره. در ثانی، ما چاپلوسان قیافه‌مان حق‌به‌جانب و صادق است.

من

بالین حال، باید برای یک‌بار هم که شده، برخلاف اصول تصنع و تکلف خطایی از شما سر زده باشد و بی‌محابا حقیقت تلخ و رنجش‌آوری بر زبان رانده باشید، زیرا خلاف نقش حقیر و ذلت‌بار و زشت و کریه‌ی که ایفا می‌کنید، باور دارم در باطن روحی حساس دارید.

او

من؟ ابداً. لعنت بر من اگر بدانم در باطن چگونه‌ام. به طور کلی، روحی زلال دارم و منشی چون شاخه‌تروتازه بید بدون گره. اگر به راستی کوچک‌ترین نفعی داشته باشم هرگز دروغ نمی‌گویم و اگر در دروغ‌گویی سودی ببرم هرگز راست نمی‌گویم. حرف‌هایم را همان‌گونه که به زبانم می‌آیند، می‌گویم. اگر متین باشند، چه بهتر؛ اگر گستاخانه باشند، کسی اهمیتی نمی‌دهد. از رُک‌گویی‌ام بهره می‌برم. هرگز پیش از سخن گفتن، در حین سخن گفتن و پس از سخن گفتن فکر نمی‌کنم. نتیجه این که کسی از من رنجیده‌خاطر نمی‌گردد.

اما چنین اتفاقاتی برای تان افتاده، شما مردمان شریفی را که در خانه‌شان زندگی می‌کردید و به شما فراوان لطف کرده بودند از خود رنجانده‌اید.

چه می‌شود کرد؟ این هم یک بدبختی بود، از آن بدبیاری‌هایی که انواعش در زندگی زیاد است. هیچ سعادت‌ی دایمی نیست؛ زیادی خوش‌وخرم بودم و این حال نمی‌توانست دوام بیاورد. همان‌طور که می‌دانید ما دوستان زیاد و نخبه‌ای داریم. به‌نوعی انسان‌دوستی و مهمان‌نوازی دوران باستان را زنده می‌کنیم. دست شاعران اُفتاده را می‌گیریم و بلندشان می‌کنیم. یا موسیقیدانان فراموش‌شده، نویسندگان بدون خواننده، زنان هنرپیشه‌ای که برای‌شان سوت می‌زنند، مردان هنرپیشه‌ای که هو می‌شوند، شماری بینوا و طفیلی مبتذلی که من افتخار ریاست‌شان را دارم. منم که بار نخست سر سفرهٔ ولی‌نعمت‌مان این گروه خجالتی را به خوردن تشویق می‌کنم. منم که خواهش می‌کنم به آن‌ها نوشیدنی داده شود. آن‌ها جای زیادی اشغال نمی‌کنند! جوانان بی‌پولی هستند که کاری بلد نیستند اما سروشکلی دارند؛ مابقی آدم‌های شروری‌اند که تملق ارباب را می‌گویند تا خوابش ببرد و بتوانند دست‌درازی کنند. ما به‌ظاهر خوشحال به‌نظر می‌رسیم، اما همگی غمگین و گرسنه‌ایم. گرگ‌ها هم به اندازهٔ ما گرسنه نیستند؛ ببرها هم به اندازهٔ ما خشن نیستند. مثل گرگ‌ها وقتی زمین درازمدت زیر برف مانده است، هر چه را گیرمان بیاید می‌بلعیم. و ببرصفت آن‌هایی را که در کارشان موفق‌اند می‌دریم. گاهی چند غوغا سالار دور هم جمع می‌شوند و آن زمان است که باغ‌وحش دیدنی می‌شود.

هرگز کسی این تعداد جانور غم‌زده، عبوس، درنده و خشمگین را یک‌جا رؤیت نکرده است. جز نام‌های دوکلو، مونتسکیو، روسو، ولتر، دالامبر، دیدرو شنیده نمی‌شود و خدا می‌داند چه بدوبیراه‌هایی به این اسامی نسبت می‌دهند!^{۲۴} ما فقط کسانی را که مثل خودمان ابله باشند هوشمند می‌دانیم. در جمع ما با شما هم بیشتر از سایرین مُدارا نشده است.

من

خوش‌به‌حالم! چه‌بسا بیش از حقم به من احترام گذاشته‌اند. اگر افرادی که به این مردان ادیب و شریف ناسزا حواله می‌کنند از من تعریف می‌کردند، موجب شرمندگی‌ام می‌شد.

او

عده‌ما زیاد است، و باید هر کدام سهم خودمان را بپردازیم. بعد از قربانی کردن حیوانات بزرگ، نوبت بقیه می‌شود.

من

نان خوردن، به قیمت اهانت به علم و شرافت خیلی گران است.

او

قبلاً هم به شما گفته‌ام، به ما اهمیتی نمی‌دهند. به همه دشنام می‌گوییم و کسی آزرده نمی‌شود. کشیش اولیوه سنگین‌وزن، کشیش لوبلان خیکی و باتوریا کار هم گاهی میان ما می‌آیند. کشیش گنده فقط پیش از شام بدخلق است. اما بعد از نوشیدن قهوه‌اش، در یک صندلی راحتی لم داده، پاها را به سنگ بخاری دیواری تکیه می‌دهد، و چون طوطی پیری روی عصایش به خواب می‌رود. اگر سروصدا بالا بگیرد، خمیازه می‌کشد، بازوانش را باز می‌کند، چشم‌ها را می‌مالد و می‌گوید «چه خبر شده؟ چه خبر شده؟ - بحث سر این است که آیا پیرون از ولتر بذله‌گوتر است یا نه. - اول معلوم کنیم مقصود بذله‌گویی است یا ذوق؟ چون اگر بحث سر ذوق باشد، پیرون چیزی از آن نمی‌فهمد. - نمی‌فهمد؟ - نه.» سپس درگیر بحث مبسوطی درباره ذوق می‌شویم. آن وقت ارباب با دست اشاره می‌کند به او گوش دهیم، چون خودش را در مورد ذوق صاحب‌نظر می‌داند. می‌گوید «ذوق، ذوق چیزی است...» باور کنید از حرف‌هایش بالاخره نه من فهمیدم، نه خودش که ذوق چیست. گاهی هم روبه به جمع ما می‌پیوندد. برای مان داستان‌ها می‌گوید، از معجزه‌های مبتلایان به صرع که شاهد عینی‌شان بوده است، یا چند ترانه از منظومه خودش در باب موضوعی که می‌گوید خوب با آن آشناست می‌خواند. من اشعارش را خوش ندارم ولی دوست دارم وقتی آن‌ها را از حفظ می‌خواند به آوازش گوش دهم: گویی شیطان در جلدش حلول کرده است. آن‌هایی که حوالی‌اش هستند فریاد می‌کشند «به این می‌گویند شاعر!» بین خودمان باشد، شعرش جز همه‌های ناموزون و آشفته نیست.

یک ساده‌لوحی هم هست که پیش ما می‌آید، از قیافه‌اش بلاهت می‌بارد، اما چون ابلیس ذکاوت دارد و از یک میمون پیر هم زبل‌تر است. از آن قیافه‌هایی دارد که گویی انسان را دعوت به تمسخرش می‌کند تا سخنان نیش‌دار حواله‌اش کنند. از آن قیافه‌هایی که پروردگار برای تنبیه کسانی آفریده که عقل‌شان به چشم‌شان

است، و آینه می‌بایست به آن‌ها فهمانده باشد می‌توان با قیافهٔ یک ابله مردی هوشمند بود، یا در ورای ظاهری هوشمند دیوانه‌ای را پنهان داشت. تمسخر مردی ساده‌دل برای تفریح سایرین، رذالتی است رایج و همه می‌خواهند او را دست بیندازند. این تله را ما خودمان برای تازه‌واردان می‌گذاریم و تقریباً هم ندیده‌ام یک نفرشان هم در آن نیفتاده باشد.

من گاهی از نظریات دقیق این دیوانه دربارهٔ اشخاص و شخصیت‌های‌شان متعجب می‌شدم و تعجبم را به او اظهار کردم. در جوابم گفت حقیقت این است که انسان از بدی و بی‌اخلاقی درس می‌گیرد و فایده می‌برد. و غرامتِ از دست دادن معصومیتِ خود را با از دست دادن پیش‌داوری‌هایش می‌گیرد. در جمع خبیثان است که می‌توان شرارت را بدون نقاب دید، آدمی به شناخت شر می‌رسد؛ ضمناً من مقداری مطالعه هم کرده‌ام.

من

چه خوانده‌اید؟

او

آثار تنوفر، لابرویر و مولیر را خوانده‌ام، می‌خوانم و مجدداً از نو می‌خوانم.

من

این‌ها آثارِ گران‌قدری هستند.

او

بسیار گران‌قدرتر از آن‌چه پنداشته می‌شوند. اما کی آن‌ها را می‌خواند؟

من

همه‌کس و هر‌کس به‌توانِ شعورش.

او

تقریباً هیچ‌کس. می‌توانید بگویید در این کتاب‌ها دنبال چه می‌گردند؟

من

لذت و دانش.

او

چه دانشی؟ چون نکته‌همین جاست.

من

من از کتاب‌ها این را می‌آموزم که چه باید کرد و چه نباید گفت. لذا هنگام خواندن خسیس، به خود می‌گویم: اگر مایلی خسیس باش ولی مواظب باش مانند یک خسیس سخن نگویی. وقتی تارتوف را می‌خوانم، به خود می‌گویم اگر دلت می‌خواهد ریاکار باش، اما مثل یک ریاکار سخن نگو. معایبی را که برای فایده دارند داشته باش، اما لحن و ظاهر آن‌ها را به خود نگیر تا مسخره‌ات نکنند. برای این که این لحن و ظواهر را نداشته باشی، باید آن‌ها را بشناسی؛ و این نویسندگان تصاویری عالی به ما نشان داده‌اند. من خودم هستم و خودم باقی می‌مانم. اما آن چنان که شایسته است رفتار می‌کنم و سخن می‌گویم. من از شمار آن‌هایی نیستم که اخلاق‌گرایان را تحقیر می‌کنند. از آن‌ها می‌توان بسیار آموخت. به‌ویژه اگر حرف و عمل‌شان باهم بخواند. شرارت فقط گاهی موجب آزار انسان می‌شود، اما خصلت‌های آشکارش از صبح تا شب ما را می‌آزارد. شاید بهتر این باشد که آدمی گستاخ باشد تا قیافه یک گستاخ را داشته باشد؛ کسی که گستاخ است فقط گاهی به دیگران اهانت می‌کند، اما آن که قیافه‌ای گستاخ داشته باشد، دایم به همگان اهانت می‌کند. حالا خیال نکنید فقط من این نوع کتاب‌خوان هستم. مزیت من فقط این است که به مدد فکری درست، نظری صحیح و واقع‌بینانه، همان کاری را می‌کنم که سایرین از روی غریزه می‌کنند. به همین دلیل مطالعه، سایرین را از من بهتر نمی‌کند و همچنان مضحک باقی می‌مانند؛ در صورتی که من بنا بر اراده خودم مضحک و آن‌ها را پشت‌سر می‌گذارم؛ زیرا همان هنری که در برخی مواقع مرا از مضحک بودن نجات می‌دهد، در مواقع دیگر کمک می‌کند تا از آن فرصت‌ها به نحو احسن استفاده کنم. در آن مواقع هر چه را دیگران گفته‌اند، هر

چه در کتاب‌ها خوانده‌ام به یاد می‌آورم و هر چه در ضمیر دارم به آن‌ها اضافه می‌کنم، ضمیری که در این موارد به گونه‌ای حیرت‌انگیز پُر بار است.

من

چه کار خوبی کردید این اسرار را به من گفتید و گرنه در وجودتان تناقضی می‌دیدم.

او

در من تناقضی نیست، چون در ازای هر یک موردی که باید از مضحک بودن اجتناب کرد، خوشبختانه صد مورد وجود دارد که مضحک بودن را مقتضی می‌کند. مقابلِ بزرگان هیچ نقشی بهتر از نقش دلکک نیست. مدت‌هایی مدید دلککِ شاه یک عنوان رسمی و منصبی در دربار بود، اما در هیچ زمانی عنوان و منصبی به نام دانا و حکیم در دربار وجود نداشت. من در این لحظه دلکک برتن و بسیاری دیگر از جمله خود شما هستم؛ یا شاید شما دلکک من هستید: کسی که خردمند است دلکک ندارد؛ پس کسی که دلکک دارد خردمند نیست؛ و اگر خردمند نیست پس دیوانه است ولو این که شاه باشد، دلککِ دلکش است. علاوه بر این که در متغیری چون اخلاقیات، هیچ چیز مطلقاً و اساساً و کلاً درست یا نادرست نیست جز این که باید آن گونه بود که به صلاح است: خوب یا بد، دانا یا نادان، شایسته یا مضحک، شریف یا شرور. اگر اتفاقاً تقوا منجر به ثروت می‌شد، من پرهیزکار می‌شدم، یا مانند سایرین تظاهر به پرهیزکاری می‌کردم. اما مرا مسخره می‌خواهند و من هم خودم را به آن راه زده‌ام؛ اما شرارتم را طبیعت به من داده است. اگر می‌گویم شرارت برای این است که به زبان شما حرف بزنم چون اگر می‌خواستیم مقصودمان را درست بیان کنیم چه بسا آن چه را شما رذالت می‌دانیدش من فضیلت بدانم و فضیلت را شرارت.

ما همچنین مُصنّفان اپرا - کُمیک و هنرپیشگان و مدیران آن‌ها و کسانی را که تموّل و مقام دارند به‌علاوه مُنتقدان ادبی و پاورقی‌نویسان مطبوعات در جمع‌مان داریم.

من

عجب! اما این امکان ندارد، این‌ها چشم دیدن همدیگر را ندارند.

او

حق با شماست. اما تهی‌دستان سر سفره گسترده باهم آشتی می‌کنند. لعنت بر این نشریه نقد ادبی و صاحبش! این همان نوچه، کشیش شرور، خسیس و رباخوار است که موجب بیچارگی من شد و مرا از آن خانه‌ای که به شما گفتم بیرون کردند. مُنتها فکر باطلی داشتم که وجودم برای صاحبان آن خانه لازم و ضروری است.

من

بله، من هم فکر می‌کنم وجودتان برای آن‌ها مفید باشد، اما وجود آن‌ها برای شما مفیدتر است. شما نمی‌توانید به دل‌خواه هر وقت لازم باشد خانه‌ای به آن خوبی پیدا کنید. اما اگر آن‌ها یک دل‌ک از دست بدهند، صد دل‌ک دیگر پیدا می‌کنند.

او

صد دل‌ک مانند من؟ آن قدرها هم آسان نیست، آقای فیلسوف. البته دل‌ک‌های مبتذل فراوان‌اند. حماقت دشوارتر از استعداد و فضیلت است. من در کار خودم استثنایی‌ام، خیلی استثنایی. اکنون که دیگر مرا ندارند چه می‌کنند؟ افسرده می‌شوند و مثل سگ دنبالم می‌گردند. گستاخی‌های من پایانی ندارند، هر لحظه از شوخی‌هایم از خنده روده‌بر می‌شوند. من برای‌شان حکم یک تیمارستان را داشتم.

به همین دلیل خوراک و بستر و پوشاک و نیم‌تنه و شلوار و کفش و مقرری ماهیانه‌تان در آن جا مهیا بود.

این جنبه خوش بود، جنبه سودمندش، اما شما کلامی درباره وظایف شاقی که داشتم نمی‌گویید. مثلاً اگر صحبت از نمایش‌نامه جدیدی می‌شد، هوا هر جور هم بود، می‌بایست همه سوراخ‌سنبه‌های پاریس را می‌گشتم تا نویسنده‌اش را پیدا کنم، آن را بخوانم و با ظرافت هر چه تمام‌تر تلقین کنم که در آن نمایش‌نامه نقشی وجود دارد که یکی از آشنایانم بهتر از هر کسی توان ایفای آن را دارد. نویسنده می‌پرسید «لطفاً بفرمایید آن شخص کیست؟ - آن شخص کیست؟ عجب سؤالی! البته مظهر زیبایی و ملاحه و ظرافت. - مقصودتان مادموازل دانژویل است؟ آیا او را می‌شناسید؟ - بله، اندکی آشنایی دارم. اما مقصودم او نیست. - پس کیست؟» آهسته نامش را می‌گفتم. «او! - بله، او.» و این جمله را با اندکی خجالت تکرار می‌کردم. زیرا من هم گاهی شرم‌وحیا دارم؛ و با تکرار این نام چهره نویسنده درهم می‌رفت و تماشایی می‌شد و گاهی هم به ریشم می‌خندیدند. بالین‌حال، خواه‌ناخواه، باید نویسنده را برای صرف شام همراه خودم می‌بردم. و نویسنده که نمی‌خواست نمک‌گیر شود، اکراه‌نشان می‌داد و تشکر می‌کرد. باید می‌دیدید اگر در مذاکراتم موفق نمی‌شدم، چه رفتاری با من می‌شد: تو خنگی، ابله‌ی، دهاتی هستی، به هیچ دردی نمی‌خوری؛ حیف آن لیوان آبی که می‌خوری. وضع از این بدتر می‌شد وقتی نمایش‌نامه را بازی می‌کردند و لازم بود در میان جنجال اعتراض تماشاگرانی که از قضا داوران خوبی بودند جسورانه به میان آن‌ها بروم و با کف زدن‌هایم نگاه‌ها را به سوی خودم جلب کنم، و گاهی زن هنرپیشه را از

سوت‌هایی که کشیده می‌شد نجات دهم و بشنوم در کنارم چه نجوا می‌کنند؛ «این نوکری با لباس مبدل است که از طرف مردی این‌جا آمده که با زن هنرپیشه سَروسِر دارد. بالاخره این رذل خفقان می‌گیرد؟...» کسی از انگیزهٔ کارم خبر ندارد و آن را به حساب بلاهت‌م می‌گذارند، در صورتی که در واقع انگیزهٔ من هر کاری را توجیه می‌کند.

من

حتا بی‌توجهی به قوانین مدنی.

او

با این وصف سرانجام مرا می‌شناختند و می‌گفتند «عجب! این راموست!» تنها چاره‌ام این بود که چند کلمهٔ تمسخرآمیز بگویم تا کف زدن مرا که سوءتعبیر می‌شد از مُضحکی نجات دهد. قبول کنید باید خیلی منفعت داشته باشد و باید خیلی شجاع بود تا بشود با چنین اجتماعی از تماشاگران مخالفت کرد و قبول کنید کارهایی از این دست بیشتر از یک سکه ارزش داشت.

من

چرا برای خود کمک نمی‌گیرید؟

گاهی همین کار را کرده و عده‌ای را دست‌چین می‌کردم.

پیش از رفتن به شکنجه‌گاه [مقصود همان تماشاخانه است. - م.] لازم بود قسمت‌هایی از نمایش را که جلب‌توجه تماشاگران به آن‌ها اهمیت داشت به یاد می‌سپردم. اگر اتفاقاً آن‌ها را از یاد می‌بردم و خطا می‌کردم، در بازگشت به خانه قیامت می‌شد، غوغایی برپا می‌شد که تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. به‌علاوه، می‌باید در خانه از یک دسته سگ مواظبت کنم، گرچه خودم ابلهانه این وظیفه را به عهده گرفته بودم. و لازم بود گربه‌ها را هم زیرنظر داشته باشم. اگر میکو [اسم گربه است] لطف می‌کرد و پنجول می‌انداخت و سرآستینم را پاره می‌کرد، یا دستم را می‌خراشید، تازه باید خوشحالی هم می‌کردم. اگر کریکت [اسم گربه است] دل‌درد می‌گرفت، من می‌باید شکمش را می‌مالیدم. مادموازل که سابق بر این افسردگی داشت، امروز اعصابش ناراحت است. آدم با خودمانی‌ها خیلی راحت رفتار می‌کند، و من در آن روز از هر کسی خودمانی‌تر بودم. من طرف‌دار خودمانی شدن و راحت بودنم. خودمانی شدن و بی‌مبالاتی و جسارت را بی‌آن‌که از من برنجند، موعظه می‌کردم و خودم را سرمشق قرار می‌دادم. از ارباب‌مان هم که برای‌تان گفته‌ام. مادموازل دارد سنگین می‌شود. نمی‌دانید مردم چه داستان‌های جالبی در این باره نقل می‌کنند.

او

چرا نباشم؟

من

برای این که دور از ادب است که آدم ولی نعمتان خود را مسخره کند.

او

اما این ناپسندتر نیست که آدم به خاطر نیکی هایش فردی را که تحت الحمایه دارد خوار کند؟

من

اما اگر روزی خواران پست و فرومایه نباشند هیچ چیز نمی تواند چنین قدرتی به ولی نعمت بدهد.

او

اگر اشخاص خود مسخره نبودند، برای شان حکایات مضحک ساخته نمی شد. در ثانی مگر گناه من است که با مردم پست اختلاط می کنند؟ مگر گناه من است وقتی با مردم پست اختلاط می کنند به آن ها خیانت شود و ریشخند شوند؟ وقتی کسی با امثال ما دوستی می کند، اگر عقل سلیم داشته باشد باید متحمل پلیدی های زیادی شود. یعنی وقتی ما را اجیر می کنند نمی دانند چگونه اشخاصی هستیم؟ حسابگر و رذل و مکار؟ اگر ما را می شناسند که حرفی نیست. اما یک

پیمان تلویحی در میان است که آنان به ما خوبی کنند و ما دیر یا زود پاسخ خوبی آن‌ها را با بدی بدهیم. مگر همین پیمان میان میمون یا طوطی و صاحبش برقرار نیست؟ برن فریاد می‌کشد که میهمان و دوستش پالیسو در هجوش شعری سروده است. مگر از پالیسو انتظاری جز این می‌رود که شعر هجایی بسازد؟ پس این برن است که در اشتباه بوده است. پوآنسینه فریاد می‌زند اشعاری را که پالیسو در هجو برن ساخته به نام او جا زده است. از پالیسو جز این توقعی نبود و این پوآنسینه بود که اشتباه می‌کرد.

من

از در دیگری سخن بگوییم. از همان اول صحبت‌مان، سؤالی از شما در ذهنم داشتم.

او

پس چرا این همه مدت سؤال‌تان را از من نپرسیدید؟

من

چون می‌ترسیدم فضولی باشد.

او

بعد از تمام این حرف‌هایی که به شما گفته‌ام، دیگر مطلب محرمانه‌ای باقی نیست.

من

دربارهٔ نظرم به شما شکی ندارید؟

او

ابداً. من در چشم شما موجودی رذل و سزاوار تحقیرم، گاهی خودم هم همین عقیده را دارم، البته به ندرت. من اغلب به خاطر شرارت‌هایم بیشتر به خودم تبریک می‌گویم و کمتر خودم را ملامت می‌کنم. اما شما در تحقیرِ من پایدارترید.

من

صحیح است. اما چه اصراری دارید زشتی‌های تان را برایم عیان کنید؟

او

اول به این دلیل که بیشترِ آن‌ها را می‌شناسید و باور دارم اگر مابقی را هم به شما بگویم، سودش بیشتر از زیانش است.

من

خواهش می‌کنم روشن‌تر بگویید.

او

اگر مُهم باشد که انسان در مقوله‌ای استثنایی شود، در بدی است. به یک دَله‌دزد تف می‌کنند، اما به یک جنایتکار بزرگ به‌نوعی احترام می‌گذارند؛ جسارتش حیرت‌انگیز است، قساوتش لرزه به اندام می‌اندازد. در هر چیزی به وحدت شخصیت ارج می‌گذارند.

من

اما شما هنوز دارای این وحدت شخصیتی که آن را ارزشمند می‌دانید نیستید؛ من گاهی شما را در ضوابط اخلاقی‌تان متزلزل می‌بینم؛ روشن نیست خبثت شما طبیعی است یا اکتسابی و اگر اکتسابی است چه چیزی در شما تا به این حد تأثیرگذار بوده است.

او

حرف‌تان را قبول دارم. اما تا جایی که می‌توانستم برای داشتن وحدت در ضوابط اخلاقی‌ام کوشیده‌ام. مگر این فروتنی نیست که افرادی بهتر از خودم را قبول داشته باشم؟ آیا با شما از بوره با حداکثر تحسین سخن نگفته‌ام؟ به‌نظر من بوره در دنیا رودست ندارد.

من

اما بلافاصله بعد از بوره، شما هستید؟

او

خير.

من

پس پالیسوست؟

او

بله، پالیسوست اما تنها پالیسو نیست.

من

چه کسی این شایستگی را دارد که در مقام دوم با او شریک باشد؟

او

مُرتد آوینیون.

من

من هرگز دربارهٔ مُرتد آوینیون چیزی نشنیده‌ام، اما باید اعجوبه‌ای باشد.

او

که هست.

من

داستان بزرگان همیشه برایم جالب بوده.

او

درک‌تان می‌کنم. آن مرد در خانه‌ی یکی از فرزندان نجیب و شریفِ تبار ابراهیم زندگی می‌کرد، از همان تباری که به شمار ستارگان آسمان به پدر مؤمنان وعده داده شده بود.

من

در خانه‌ی یک یهودی؟

او

بله، در خانه‌ی یک یهودی. نخست شفقت، سپس التفات و بالاخره اعتماد کاملِ او را جلب کرده بود. چون این اتفاقی همیشگی است: انسان چنان نیکوکاری‌هایش را مؤثر می‌پندارد که کمتر ممکن است رازش را از کسی که مرهون محبت‌های‌شان است مخفی نگه دارد. وقتی کسی را مقابل این وسوسه قرار می‌دهیم که بدون ترس از مجازات حق‌ناشناس باشد، پس او نمی‌تواند از خطر نمک‌شناسی در امان بماند.

اما این فکرِ درست به مغز آن یهودی نیامد. در نتیجه با آن مُرتد رازش را در میان گذاشت و به او گفت طبق آموزش مذهبی نمی‌تواند گوشت خوک بخورد. می‌توانید حدس بزنید که یک انسان باهوش می‌توانست چه سودی از این اعتراف عایدش شود. چند ماهی گذشت که طی آن مدت مهربانی آن مُرتد نسبت به

یهودی فزونی گرفت و وقتی فهمید او را سخت تحت‌تأثیر قرار داده و شیفتهٔ خود ساخته و متقاعدش کرده که دوستی بهتر از او در تمام قبایلِ اسرائیل ندارد، عجله نکرد؛ پیش از تکان دادن درخت، می‌گذارد گلایی بر شاخه برسد؛ چون می‌داند اشتیاقِ زیاد ممکن است نقشه‌اش را با شکست روبه‌رو کند. معمولاً طبع والا داشتن نتیجهٔ تعادل طبیعی چند صفت متضاد است.

من

حالا این تفکرات را کنار بگذارید و داستان را بگویید.

او

نمی‌توانم. روزهایی هست که لازم است فکر کنم. این نوعی بیماری است که باید دوره‌اش را بگذرانند. کجا بودم؟

من

از صمیمیتی می‌گفتید که بین یهودی و مُرتد برقرار شده بود.

او

پس دیگر گلایی خوب رسیده بود... اما گوش‌تان با من نیست، به چه فکر می‌کنید؟

من

به لحن صدای تان که یکنواخت نیست، گاهی بلند است و گاهی آهسته.

او

مگر لحن یک مرد فاسد می‌تواند یکنواخت باشد؟... باری، یک شب مُرتد سراسیمه، با صدایی بریده‌بریده، رنگ‌پریده چون یک مُرده، با بدن لرزان، نزد دوست مهربانش می‌رود. «چه اتفاقی افتاده؟ - بیچاره شده‌ایم. - بیچاره؟ آخر چه‌طور؟ - می‌گویم بیچاره شده‌ایم و دست‌مان هم به هیچ کجا بند نیست. - واضح‌تر بگویید... - یک لحظه امان دهید نفسم جا بیاید. - عجله کنید.» یهودی این را به او گفت به جای آن که بگوید «تو از آن هفت خط‌های روزگاری و داری ادای وحشت‌زده‌ها را درمی‌آوری.»

من

چرا باید این حرف را به او می‌زد؟

او

چون حالتش تصنعی بود و ادا درآوردن را از حد گذرانده بود؛ این برایم کاملاً روشن است و شما هم دیگر حرفم را قطع نکنید. «بیچاره شده‌ایم، بیچاره شده‌ایم و دست‌مان به هیچ کجا بند نیست.» شما در این جمله تکرار «بیچاره شده‌ایم» را تصنعی نمی‌دانید؟ «یک خائن ما را به سازمان تفتیش عقاید لو داده، شما را به عنوان یهودی و من را به عنوان مُرتد، یک مُرتد نفرت‌انگیز.» ملاحظه می‌کنید چگونه این مرد خائن از به کار بردن چنین عبارات

پلیدی شرم نمی کند؟ برای آن که آدم خود را به نام حقیقی اش بخواند خیلی بیشتر از آن چه فکر می کنید جرئت لازم دارد. شما نمی دانید برای رسیدن به این مرز، باید چه قدر رنج کشید.

من

البته که نمی دانم.

او

او یک دغل تمام عیار است. اما استادانه دغل است. وقتی یهودی هراسان می شود، ریشش را می کند، روی زمین غلت می زند، مأموران سازمان تفتیش عقاید را متصور می شود که به خانه اش آمده اند، خودش را در لباس زردرنگ مضحکی می بیند^{۳۷} و این که ابزار سوزاندنش در آتش آماده شده است. «دوست من، دوست مهربانم، تنها دوستم، حالا چه باید کرد؟ - چه باید کرد؟ باید آفتابی شویم، و وانمود کنیم در امنیت هستیم، و رفتاری عادی داشته باشیم. جریان دادگاه تفتیش عقاید سری، اما کند است؛ باید از فرصت استفاده کنیم و هر چه داریم بفروشیم. من یک کشتی اجاره می کنم، یا شخص ثالثی را می فرستم اجاره کند، بله، یک شخص ثالث بهتر است؛ داروندارت را در آن کشتی می گذاریم، چون در واقع آن ها دنبال ثروت شما هستند، و من و شما از این جا می رویم تا زیر آسمان دیگری، آزادی عبادت خدای خود را داشته باشیم و در امنیت از قوانین ابراهیم و ندای وجدان خود پیروی کنیم. در این شرایط خطرناک مهم ترین نکته این است که بی احتیاطی نکنیم.» گفت و شد. یک کشتی اجاره شد و آذوقه و ملوان های لازم تأمین گردید، مال و منال یهودی کنار دریاست. سحرگاه آن دو به کشتی خواهند

رفت. اما امشب می‌توانند شادمانه شام بخورند و راحت بخوابند. فردا از چنگ مأموران تفتیش عقاید گریخته‌اند. آن شب مُرتد برخاسته، کیف و پول و جواهرات یهودی را برمی‌دارد و به کشتی می‌رود و حرکت می‌کند. حالا شما خیال می‌کنید همه‌چیز به این جا ختم می‌شود؟ خیال‌تان باطل است. وقتی این داستان را برایم تعریف کردند قضیه را حدس زدم ولی به شما نگفتم تا هوش‌تان را امتحان کنم. خوب کاری کردید مرد شریف و درستکاری شدید چون اگر نمی‌شدید، فقط یک دله‌دزد می‌شدید. داستانم به آن جا رسید که گفتم مُرتد ما فقط فریبکار بی‌مقداری است. درجه‌اعلای خباثت او زمانی آشکار شد که شخصاً دوست یهودی مهربانش را لو داد و وقتی آن بیچاره از خواب بیدار شد، مأموران تفتیش عقاید او را گرفتند و چند روز بعد دور خرمن آتشش پای کوبی و دست‌افشانی کردند، و چنین شد که مُرتد، آسوده‌خاطر، صاحب ثروت آن یهودی‌ای شد که تبارش مولای ما را به صلیب کشید.

من

نمی‌دانم از کدام بیشتر احساس نفرت می‌کنم، شرارتِ مُرتدِ شما، یا لحن‌تان وقتی از او سخن می‌گویید.

او

همین را داشتم به شما می‌گفتم؛ قساوتِ عمل شما را فراسوی تحقیر می‌کشاند و این دلیل صداقت من است. می‌خواستم بدانید تا چه حد در هنرم‌اُستادم تا اقرار کنید لااقل در خواری‌ام ابتکار دارم، و می‌خواستم در ذهن‌تان مرا در شمار هرزگان و فاسدان پُراعتبار قرار دهید و سپس یک‌صدا فریاد کنیم «زنده باد امپراتور شیادان!» و با همین درون‌مایه گاه نغمه‌ای وزین و سرشار از عظمت و گاه سبک و شوخ‌وشنگ می‌خواند، گاه با صدای بم و گاه با صدای زیر و با دهان سازش را

می‌نواخت، از سرود پیروزی‌اش معلوم بود که از موسیقی بیشتر سر رشته دارد تا نیک‌خویی.

نمی‌دانستم بمانم یا فرار کنم، بخندم یا عصبانی شوم. نقشه‌ام این بود وارد مبحثی شوم تا روحم را که مملو از وحشت و نفرت بود آرام سازم. حضور مردی که دربارهٔ عملی چنان ننگین و جنایتی چنان نفرت‌انگیز آن‌گونه بحث می‌کرد، برایم قابل‌تحمل نبود. گویی نقاش یا شاعری دارد یک اثر هنری را بررسی می‌کند یا صاحب‌نظری در علم اخلاق یا مورخی عمل قهرمانانه‌ای را می‌شکافد و نقد می‌کند. خلافِ میلِم افسرده شدم. حالم را درک کرد و پرسید:

او

چه شد؟ حال‌تان بد است؟

من

یک کمی. چیزی نیست.

او

شما نگرانی مردی را دارید که از فکری ناراحت در رنج است.

من

همین طور است.

هر دو سکوت کردیم، او سوت می زد، آواز می خواند و قدم می زد، و من برای این که رشته سخن را به حرفه او بکشانم، پرسیدم «حالا مشغول چه کاری هستید؟»

او

هیچ کار.

من

این که باید خیلی خسته کننده باشد.

او

من پیش از این هم ابله بودم، وقتی رفتم و آهنگ «دونی» و سایر موسیقیدانان جوان مان را شنیدم، گویی آخرین ضربه بر من وارد آمد.

من

پس شما این آهنگ‌ها را تأیید می‌کنید؟

او

بی‌تردید.

من

پس شما در این ترانه‌های نو لطف و زیبایی می‌بینید؟

او

عجب سؤال! البته، به شما اطمینان می‌دهم. و چه قدر با احساس خوانده شده‌اند، چه حقیقتی در آن‌هاست! چه بیان استادانه‌ای دارند.

من

تمام هنرهای تقلیدی از طبیعت الهام می‌گیرند. الهام این موسیقیدانان جوان هنگام ساختن این ترانه‌ها چیست؟

او

چرا به سرچشمه‌اش نرویم، اصولاً ترانه چیست؟

من

اذعان می‌کنم جواب این سؤال از توانِ من بیرون است. ما همه همین طوریم. کلماتی در حافظه داریم که تصور می‌کنیم از فرط استفاده، حتا استفادهٔ صحیح و بجا، معنای‌شان را می‌دانیم. اما در ذهن معانی مبهم نیز دارند. وقتی من واژهٔ ترانه را به زبان می‌آورم، تصویری دقیق‌تر از آن چه شما و امثال شما از کلماتی چون خوش‌نامی، سرزنش، شرافت، رذیلت، فضیلت، آزر، ادب، ننگ و مضحکه دارید، ندارم.

او

ترانه تقلیدی است از طریق اصوات زیر و بمی که آفریده هنر یا ملهم از طبیعت‌اند، خواه با آوای انسانی یا نوای ساز، و ملاحظه می‌کنید اگر در این عبارت تغییرِ عنوان دهیم، همین تعریف دقیقاً بر نقاشی، فن خطابه، مجسمه‌سازی و شعر نیز صادق خواهد بود. و اما سؤال شما، سرمشق موسیقیدان یا آواز کدام است؟ اگر سرمشق زنده و جان‌دار باشد، بیانِ آهنگین، و اگر نباشد، آواز است. بیانِ آهنگین را خطی فرض کنید و آواز را خطی دیگر که روی خط اول موج می‌زند. هر چه این بیانِ آهنگین، که خود نوعی آواز است، قوی و غیرتصنعی‌تر باشد، زیباتر می‌شود. و این آن چیزی است که موسیقیدانان جوان ما خیلی خوب از عهده‌اش برآمده‌اند.

من

خیلی دلم می‌خواست حرف‌های‌تان را باور کنم اگر ایراد کوچکی نداشتم.

او

و این ایراد شما چیست؟

من

این‌که اگر موسیقی مورد بحث شما تا این حد عالی است، پس موسیقی لولی، کامپرا، دِتوش، موره، و حتا بین خودمان بماند موسیقی عموجان عزیز شما، باید اندکی مبتذل باشد.

او

سر کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید «دلم نمی‌خواهد کسی حرفم را بشنود، چون خیلی‌ها این‌جا من را می‌شناسند. حقیقت این است که موسیقی آن‌ها مبتذل است. تصور نکنید من غمِ عمومی گرامی‌ام را می‌خورم. او دلش از سنگ است، اگر ببیند از تشنگی له‌له می‌زنم، یک قطره آب در گلویم نمی‌ریزد... اما در آثار موسیقیدانان جدید، باید حقیقتی وجود داشته باشد که زیباست. سال‌خوردگانِ کلاه‌گیس به‌سر، که سی تا چهل سال است هر جمعه به فرهنگستان سلطنتی می‌آیند، به جای آن‌که مانند گذشته لذت ببرند، بی‌آن‌که علتش را بدانند، کسل می‌شوند و دهن‌دره می‌کنند. آن‌ها می‌گویند همه‌چیز بر باد رفته، ورشکسته شده‌ایم، و اگر مردم این اراذل‌واوباش، این خوانندگان بازاری را بیش از این تحمل کنند، باید فاتحهٔ موسیقی محلی را خواند و دکان فرهنگستان سلطنتی را تخته

کرد. حقیقت و نیکی و زیبایی، حقوقی دارند. این حقوق نباید انکار شوند و بالاخره هم تحسین و تمجید خواهند شد.»

سپس او به قدم زدن می‌پردازد و آهنگ‌هایی را زمزمه می‌کند، و گاهی بازوان و چشمانش را سوی آسمان بالا برده و فریاد می‌زند «می‌پرسند آیا زیباست؟ ای بابا، می‌پرسند آیا زیباست؟ چگونه می‌شود یک جفت گوش در دو طرف سر داشت و در این باره تردید کرد؟»

کم‌کم به شوروشوق آمد و آهسته به آواز خواندن پرداخت. هر چه هیجانش بیشتر می‌شد، صدایش را بلندتر می‌کرد. سپس نوبت اداواطوار، شکلک‌ها و پیچ‌وتاب‌های اندام فرا رسید و من گفتم «باز دیوانه‌بازی‌هایش شروع شده و نمایش جدیدی آماده می‌شود.» او صد آهنگ ایتالیایی، فرانسوی، غم‌انگیز و خنده‌دار را با کیفیات گوناگون روی هم می‌انداخت و قاطی‌شان می‌کرد، گاهی با صدای باس و گاهی درحالی که گلو می‌درید با صدای زیر تقلیدشان می‌کرد و با بازوان هوا را می‌شکافت و با حرکات خود ادای خواننده‌های گوناگون را درمی‌آورد؛ قیافه‌اش خشم‌آلود، آرام، آمرانه بود یا نیش‌خند زنده‌ای به خود می‌گرفت. گاهی به صورت دخترکی گریان درمی‌آمد و همه‌ناز و غمزه‌او را مجسم می‌ساخت، گاه کشیش و یا شاهی خودکامه می‌شد، تهدید می‌کرد، فرمان می‌داد و برآشفته می‌شد؛ گاهی برده می‌شد و فرمان می‌برد، یا آرام می‌گرفت، افسرده و آزرده می‌شد، گلایه می‌کرد، می‌خندید، اما هرگز خارج از آهنگ و ریتم، یا معنای کلام و ماهیت آواز نمی‌خواند. تمام شطرنج‌بازها بازی را رها کرده و دورش جمع شده بودند. پنجره‌های کافه از بیرون از سوی عابرانی اشغال شده بود که صدایش را شنیده بودند. خنده‌های‌شان به آسمان می‌رفت. اما او چیزی نمی‌دید؛ گویی از خود بیگانه شده بود، گرفتار شوروشوقی چنان نزدیک به جنون، که بعید به نظر

می‌رسید کارش به آن جایی نکشد که سوار بر درشکه‌اش کنند تا به تیمارستان برده شود. با دقت و حقیقت و حرارتی باورنکردنی بهترین بخش‌های هر قطعه را خوانده و با اشک‌هایش همراه می‌کرد، اشک‌هایش اشک سائیرین را هم جاری می‌کرد. همه چیز در رسیتاتیف او جمع بود: هم ظرافت، هم لطافت، هم قوت بیان و هم درد. وقتی از آواز فارغ می‌گشت که به ساز بپردازد و ناگهان از نو به آواز بازمی‌گشت و به گونه‌ای این آواز را با آن آواز درهم می‌پیچید که وحدت مجموع را حفظ کند و بر روح ما حاکم شده و آن را در غریب‌ترین موقعیتی که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بودم معلق نگه دارد... آیا باید او را تحسین می‌کردم؟ بله، او را تحسین می‌کردم. آیا دلم برایش می‌سوخت؟ بله، دلم برایش می‌سوخت؛ اما رگه‌ای از مضحکه در احساساتش بود که ماهیت آن را منحرف می‌ساخت.

اما اگر شاهد بودید چگونه صدای سازهای مختلف را تقلید می‌کرد، قهقهه سر می‌دادید و فرار می‌کردید. با لُپ‌های باد کرده و صدایی کلفت و گرفته نوای کرنا و باسون را تقلید می‌کرد. برای تقلید آوای سُرنا، صدایی نافذ و تودماغی انتخاب می‌کرد، برای سازهای زهی، سراغ اصوات نزدیکِ آن‌ها می‌رفت و با سرعتی باورنکردنی صدایش را تند می‌کرد، با سوت نی می‌نواخت، فریاد می‌کشید و می‌خواند، دیوانه‌وار و یک‌تنه ارکستری کامل می‌شد و ادای رقص‌ها و خوانندگان را درمی‌آورد و خودش را برای بیست نقش مختلف، بیست پاره می‌کرد؛ می‌دوید، حالت جن‌زده‌ها به خود می‌گرفت و می‌ایستاد، چشمانش شرربار می‌گشت، کف بر لب می‌آورد. هوا به شکلی کشنده داغ بود و قطرات عرق از پیشانی و گونه‌هایش سرازیر و با پودری که به موهایش زده بود می‌آمیخت و بالای پیراهنش می‌ریخت. چه کارها که نکرد؟ گریه می‌کرد، خنده می‌کرد، آه می‌کشید، نگاهش ترحم‌آمیز، آرام، یا خشمگین می‌شد؛ زنی می‌شد که از فرط درد می‌نالید، مسکینی که به سیه‌روزی‌اش تن داده بود؛ صومعه‌ای سربه‌فلک کشیده؛ مرغانی که با غروب آفتاب خاموش می‌شوند؛ جریان آبی که در جایی خلوت و خنک زمزمه می‌کند

یا سیلابی خروشان که از کوه‌ها سرازیر می‌گردد، کولاک، تندباد، توفان می‌شد؛ با نالهٔ محتضران آمیخته با باد و تندر؛ شب سیاه را جلوه‌گر می‌ساخت، تاریکی و سکوت را بیان می‌کرد. از خود بی‌خود شده بود. همچون مردی که از خوابی سنگین بیدار می‌شود، خسته و مانده و بی‌رمق، بی‌حرکت ماند و حیرت‌زده ایستاد. نگاهی را به اطراف می‌چرخاند تا بداند کجاست؛ منتظر بود نفس تازه کند و از نو سرحال بیاید. بی‌اراده رخسارش را پاک می‌کرد. شبیه کسی بود که از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند عدهٔ زیادی دور تختش هستند اما نمی‌داند چه کرده، فریاد می‌زند «خُب، آقایان، چه خبر است؟ خنده و تعجب شما از چیست؟ چه خبر است؟» و آن‌گاه اضافه کرد «این همان چیزی است که باید موسیقی و موسیقیدان دانست! باین حال نباید برخی از قطعات لولی را دست‌کم گرفت. یا بعضی از آثار کامپرا، یا آهنگ‌های ویولن عمومی من یا آهنگ‌های رقص گاوت^{۲۸} او را خوار شمرد...»

وقتی با من حرف می‌زد، جمعیتی که دورمان بود، یا به این دلیل که حرف‌هایش را درک نمی‌کردند یا به علت این که چندان علاقه‌ای به آن سخنان نداشتند، پراکنده شد؛ چون معمولاً کودک همچون مرد بالغ و مرد بالغ چون کودک بیشتر دلش می‌خواهد سرگرم شود تا چیزی یاد بگیرد. هر کس سرگرم بازی خودش شده بود و ما در آن گوشه تنها مانده بودیم. او روی نیمکتی نشسته و سر به دیوار تکیه داده بود، با بازوان آویخته و چشمان نیمه‌بسته به من گفت «نمی‌دانم چرا حالم این جور شده، وقتی به این جا آمدم سرحال و قهقهه بودم اما حالا خسته و کوفته‌ام انگار ده فرسخ پیاده آمده باشم. حالم یک‌دفعه ناجور شده.»

مایل اید گلوپی تر کنید؟

او

با کمال میل. صدایم گرفته. نا ندارم و نفسم بالا نمی‌آید. تقریباً هر روز این حال به من دست می‌دهد بی‌آن که علتش را بدانم.

من

چه میل دارید؟

او

هر چه بشود، من مشکل‌پسند نیستم. فقر به من آموخته با هر چیزی بسازم.

برای‌مان نوشیدنی و لیموناد می‌آورند. او لیوان بزرگی را پی‌پی دو یا سه بار پُر و خالی می‌کند و سپس انگار جان تازه گرفته باشد، سرفهٔ جانانه‌ای می‌کند، به جنب‌وجوش می‌افتد و به حرف‌هایش ادامه می‌دهد:

اما جناب فیلسوف، برای‌تان عجیب نیست که یک خارجی، یک ایتالیایی، مردی چون دونی، بیاید و به ما بیاموزد چگونه موسیقی خود را گوش‌نواز کنیم، چگونه آواز خود را، بدون لطمه وارد آوردن به قواعد عروضی، تابع حرکات، ریتم‌ها، فاصله‌ها و تمام بیانات خطایی، آهنگین کنیم؟

من

چه طور ممکن است شما با قریحه‌ای چنین لطیف و حساسیتی چنین شدید نسبت به زیبایی‌های هنر موسیقی، به اخلاقیات تا این حد بی تفاوت هستید؟

او

ظاهراً سایرین دارای حسی هستند که من ندارم، حساسیتی دارند که من صاحبش نیستم؛ شاید هم من همیشه با موسیقیدانان خوب و مردمان پلید معاشر بوده‌ام و در نتیجه گوشم تیز و قلبم سنگ شده است. به اضافه این که وراثت هم در من دخیل بوده است. خون پدرم و عمویم یکی است، خون من هم با پدرم یکی است. از نطفه پدری، سنگ دلی و کم‌هوشی را ارث برده‌ام، و همین نطفه اولیه لعنتی مابقی ذرات وجودم را مثل خودشان ساخته‌اند.

من

فرزندان‌تان را دوست دارید؟

او

آن وحشی کوچولو را؟ دیوانه‌اش هستم.

من

آیا نمی‌خواهید اثر نطفه لعنتی پدری را به طور جدی در وجود او خنثا کنید؟

تصور می‌کنم هر کوششی بی‌فایده خواهد بود. اگر قرار باشد که او مرد نیکی شود، جلوش را نمی‌گیرم. اما اگر نطفه‌اش گرایش داشته باشد که چون پدرش یک بی‌سروپا بشود، زحمات من برای این که مردی شریف شود برایش بسیار زیان‌بار می‌شود: زیرا اگر تعلیم و تربیت مدام سر راه پُرشیب سقوط نطفه قرار گیرد او به سوی دو نیروی مخالف کشیده می‌شود و راه زندگی را کج و کوله خواهد رفت، چنان که جمعیت زیادی را می‌بینم که هم در خیر و هم در شر ناشی‌اند. ما این‌ها را بی‌بو و بی‌خاصیت می‌نامیم و این صفت بدترین صفت است و بی‌هنری و حداکثر حقارت را تداعی می‌کند. یک لاتِ آسمانِ جُل یک لات بزرگ است، میان‌مایه نیست. اگر بخواهم در نطفه پدری‌اش دخالت کنم وقت خیلی زیادی لازم است و بهترین سال‌های عمر او به باد خواهد رفت. فعلاً کاری به کارش ندارم، می‌گذارم نزد من بیاید. در رفتارش دقیق می‌شوم، از همین حالا شکمو، چاپلوس، شیاد، تنبل و دروغ‌گوست. حدس می‌زنم به نیاکانش رفته است.

من

و شما او را موسیقیدان بار خواهید آورد تا چیزی از شما کم نداشته باشد؟

او

موسیقیدان! موسیقیدان! گاهی در حالی که دندان به هم می‌سایم، به او نگاه می‌کنم و می‌گویم «اگر روزی یک نُت را هم بشناسی، فکر می‌کنم سر از تنت جدا کنم.»

من

التفات کنید بفرمایید چرا؟

او

چون موسیقیدان به جایی نمی‌رسد.

من

چرا، به همه جا می‌رسد.

او

بله، اگر در کارش استاد باشد؛ آیا می‌توان اطمینان داشت که فرزندان در این هنر استاد شود؟ ده هزار به یک می‌شود شرط بست که مثل من یک زخمه‌زن بی‌هنر خواهد شد. باید بدانید که شاید به مراتب آسان‌تر باشد کودکی را یافت و به او آموخت چگونه بر یک مرزوبوم حکومت کند و پادشاهی بزرگ بار آورد، تا این که یک نوازنده بزرگ ویولن تربیت کرد.

من

به عقیده من قریحه‌های دلپذیر، ولو میان‌مایه، در میان مردمانی بی‌ادب و بی‌فرهنگ و غرق در تجملات و فسق و فجور، می‌توانند آدم را به سرعت به مال و منال برسانند. گفت‌وشنودی را که بین فردی که ولی نعمت و دیگری را که روزی خوار می‌شد نامیدش و به گوش خود شنیده‌ام برای‌تان حکایت می‌کنم. اولی از دیگری که فکر می‌کند ممکن است به دردش بخورد می‌پرسد «آقا، شما چه بلدید؟ - تا حدی ریاضیات بلدم. - پس بروید و ریاضیات تدریس کنید و اطمینان داشته باشید پس از ده دوازده سال پرسه زدن در خیابان‌های پاریس شاید چهارصد لیور در سال درآمد داشته باشید. - من حقوق خوانده‌ام و در این رشته متبحرم. - اگر پوفندورف و گروسیوس به جهان برمی‌گشتند در گوشه دیواری از گرسنگی می‌مردند. - من تاریخ و جغرافیا را خیلی خوب می‌دانم. - اگر پدر و مادری وجود داشتند که به تربیت خوب فرزندان شان عقیده داشتند، پول دار می‌شدید، اما چنین پدر و مادری اصلاً وجود ندارد. - موسیقیدان نسبتاً خوبی هستم. - عجب! چرا از اول این را نگفتید؟ و برای این که به شما ثابت کنم چه بهره‌ای می‌توان از این قریحه آخرتان به دست آورد، من دختری دارم. می‌توانید بیاوید و هر روز از ساعت هفت و نیم تا نه شب به او درس بدهید و من به شما سالی بیست و پنج لویی می‌دهم. شما با ما صبحانه، ناهار، عصرانه و شام خواهید خورد. مابقی

روز هم مال خودتان است و هر چه میل‌تان باشد می‌کنید.»

او

و آن مرد چه تصمیمی گرفت؟

من

اگر عقل داشت، پول‌دار می‌شد، یعنی همانی که ظاهراً تنها هدف شماست.

او

البته. سیم و زر. سیم و زر و مابقی اگر سیم و زر نباشد هیچ است. به این جهت به جای انباشتن مغزش با ضرب‌المثل‌های اخلاقی، که خیلی زود فراموش‌شان می‌کرد چون قرار بود گدایی آسمان‌جُل باشد، من وقتی سکه طلا در جیب دارم، که به‌ندرت اتفاق می‌افتد، جلوش می‌ایستم، سکه را از جیب درمی‌آورم، با تحسین آن را به او نشان می‌دهم، چشم به آسمان می‌دوزم، سکه را مقابلش می‌بوسم، و به خاطر این که اهمیت و ارزش سکه مقدس را بیشتر بفهمد با حرف و اشاره به او می‌گویم چه چیزهایی می‌توان با آن خرید، مثلاً یک غلاف زیبا، یک کلاه کوچک قشنگ، بیسکویت خوشمزه؛ آن‌گاه سکه طلا را در جیب می‌گذارم و با نخوت راه می‌روم، کُتم را بالا می‌زنم، با دست جلیقه‌ام را صدا می‌دهم تا به او حالی کنم اعتماد به نفسم ناشی از آن سکه طلاست.

من

از این بهتر نمی‌شود، اگر این سکه طلا عمیقاً در روحش اثرگذار باشد، و روزی...

او

مقصودتان را می‌فهمم. باید در این مورد صرف‌نظر کرد. هیچ اصل اخلاقی‌ای عاری از عیب و اشکال نیست. در بدترین حالت، یک ربع ساعت ناراحتی پیش می‌آید و همین.

من

حتا اگر با چنین باورهای شجاعانه و خردمندانه‌ای، من در این اعتقاد باقی بمانم که بهتر این است او را موسیقیدان بار آورید. من راه دیگری نمی‌بینم برای نزدیک شدن به بزرگان، خدمت به بزرگی‌های‌شان و بهره رساندن به نزدیکان خویش.

او

درست است؛ اما نقشه‌های من زودتر و مطمئن‌تر به توفیق می‌رسند. ای کاش فرزندم دختر بود! اما این از دست آدمی خارج است و باید آن‌چه را حاصل می‌شود قبول کرد و از همان بهترین بهره را گرفت و برای این هدف اغلب پدران، به اشتباه تعلیم و تربیتی را به فرزندان‌شان می‌دهند گویا قرار است در پاریس زندگی کنند.

اگر این تعلیم و تربیت بد است تقصیر از فرهنگ کشورم است و نه من. من آرزو دارم پسرم خوشبخت باشد، یا به عبارت دیگر محترم، ثروتمند و قدرتمند. من به آسان‌ترین راه‌های رسیدن به این مقصود آشنایی‌هایی دارم، و آن‌ها را از کودکی به او خواهم آموخت. اگر امثال شما مرا موردسرزنش قرار دهید، اکثریت و موفقیت تبرئه‌ام می‌کنند. از حالا گفته باشم، او صاحب مال و منال خواهد شد. و اگر فراوان ثروت داشته باشد، هیچ چیز کم نخواهد داشت، حتا ارج و احترام شما را.

من

ممکن است اشتباه کنید.

او

یا شاید مانند بسیاری دیگر نیازی به احترام شما نداشته باشد.

در این سخنان خیلی نکته‌هاست که در فکر انسان جای دارند و طبق آن‌ها رفتار می‌کند؛ اما به زبان نمی‌آورد. در واقع این بارزترین تفاوت میان این مرد و سایرینی است که پیرامون مان داریم. او به عیوبش که دیگران هم آن‌ها را دارند اعتراف می‌کرد؛ اما ریا نمی‌کرد. از سایرین نه بیشتر پلید بود، نه کمتر، فقط صراحت و منطق بیشتری داشت، و گاه ژرف‌اندیش‌تر در فساد. از این فکر که فرزندش زیردست چنین معلمی چه از کار درخواهد آمد، لرزه بر اندامم می‌افتاد. به‌وضوح با این نظریه‌های تربیتی که با چنین دقتی از روی آداب و رسوم جامعه ما تقلید شده بود خیلی در فساد ترقی می‌کرد، مگر پیش از وقت، دستی جلوش را بگیرد.

او

ابداً هراسی نداشته باشید. نکتهٔ مهم، نکتهٔ مشکلی که پدر خوب باید به آن توجه کند، این نیست که به فرزندش رذالت‌هایی بیاموزد که او را ثروتمند کند، یا جنبه‌های مسخره‌ای که او را در چشم بزرگان عزیز کند، همه این کار را می‌کنند، اگر نه مانند من با انواع ترفندها، دست کم با سرمشق دادن و تدریس، بلکه نکتهٔ مهم و مشکل این است که حد و اندازهٔ صحیح را، هنر دوری جستن از ننگ و بدنامی و کیفرهای قانونی را به او نشان داد. باید بلد باشیم چگونه ناهماهنگی‌های اجتماعی را جاسازی و آماده کرده و از خطر نجات دهیم. هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از یک سری آکوردهای بی‌عیب در موسیقی نیست. چیزی هیجان‌انگیز لازم است تا نور را تجزیه کند و پرتوهایش را پراکنده سازد.

من

بسیار خب. با این تشبیه، مرا از اخلاقیات به موسیقی که خلاف میل از آن دور شده بودم، برمی‌گردانید، از شما متشکرم، چون، از شما چه پنهان، من شما را به عنوان موسیقیدان بیشتر خوش دارم تا صاحب‌نظر اخلاقیات.

او

اما من در موسیقی تبحری ندارم و در اخلاقیات دارم.

من

شک دارم؛ اما اگر هم این گونه بود، من مرد خوبی هستم و اصول اخلاقی شما، اصول اخلاقی من نیستند.

او

چه بد. آخ، اگر من استعدادهای شما را داشتم!

من

استعدادهای مرا ول کنید و برگردیم سر هنرهای شما.

او

ای کاش می توانستم بیانی چون بیان شما داشته باشم! اما من بیانی درهم برهم و عجیب دارم که نصفش متعلق به بزرگان و اهل ادب است و نصف دیگرش زبان کوچه و بازار است.

من

من بد سخن می گویم. جز راستگویی چیزی نمی دانم و این، همان طور که می دانید، خیلی موردپسند نیست.

او

اما من، نه برای راستگویی، بلکه برای دروغگویی است که آرزوی داشتن قریحه‌ شما را دارم. کاش بلد بودم بنویسم، کتابی سرهم کنم، آن را قشنگ تقدیم کنم، ابلهی را از لیاقتش مست کنم، نزد خانم‌ها خودم را عزیز کنم!

من

تمام این‌ها را شما هزاربار بهتر از من می‌دانید. من حتا شایسته نیستم شاگرد شما باشم.

او

چه استعدادهای بزرگی را از دست می‌دهید و از قیمت آن‌ها بی‌خبرید!

من

هر کس آن درود که کِشت.

او

اگر این‌طور بود، این لباس کت و کلفت، این نیم‌تنه پوست‌پیزی، این جوراب‌های پشمی ساقه‌بلند، این کفش‌های پت‌وپهن و این کلاه‌گیس قدیمی را نداشتید.

من

حق با شماست. وقتی آدم پول‌دار نیست و برای رسیدن به آن همه‌کاری می‌کند باید خیلی بی‌عرضه باشد. اما نکته این‌جاست که افرادی مثل من هستند که

مال و منال را مهم‌ترین نعمت جهان نمی‌دانند: آن‌ها آدم‌های غریبی‌اند.

او

خیلی عجیب و غریب. انسان با این خصلت زاده نمی‌شود. آن را می‌گزیند چون این خصلت در طبیعت نیست.

من

در طبیعت آدمی؟

او

بله. در طبیعت آدمی. هر موجود زنده‌ای، بدون استثنا، رفاه خودش را به خرج آن‌هایی که در رفاه هستند می‌خواهد؛ و تردید ندارم اگر می‌گذاشتم پسرک وحشی‌ام بی‌آن‌که چیزی برایش بگویم ببالد و بزرگ شود، دلش می‌خواست لباس فاخر بپوشد، غذای لذیذ بخورد، دوستش داشته باشند، و تمام سعادت‌های زندگی را داشته باشد.

من

اگر پسرک وحشی شما آزاد گذاشته می‌شد تا همه بی‌عقلی‌هایش را حفظ کند، حتا سر پدرش کلاه می‌گذاشت.

و همین نیاز به تعلیم و تربیت صحیح او را ثابت می کند و بر منکرش لعنت. و مگر تعلیم و تربیت درست غیر از این است که آدم را بی خطر و بدون اشکال به انواع لذات رهنمون شود؟

من

چیزی نمانده به نظر شما برسم؛ اما بهتر این است در مورد باورهای خود پرهیز کنیم.

او

چرا؟

من

چون می‌ترسم فقط به ظاهر باهم هم‌عقیده باشیم، و اگر وارد بحث شویم و از خطرات و اشکالات بگوییم، دیگر تفاهمی نداشته باشیم.

او

اشکالش چیست؟

من

تأکید دارم از این بحث بگذریم. آن‌چه را در این مورد می‌دانم نخواهم توانست به شما بیاموزم، در صورتی که شما به راحتی می‌توانید آن‌چه را دربارهٔ موسیقی می‌دانید و من نمی‌دانم به من یاد دهید. رامو عزیز، از موسیقی بگوییم، به من بگویید چه شده که با این درک احساس، با این حافظه و اجرای بهترین قسمت‌های آثار استادان بزرگ، با وجود شور و شوقی که آن‌ها در شما بیدار می‌کنند و به دیگران منتقل می‌کنید، هیچ اثر ارزشمندی خلق نکرده‌اید؟

به جای پاسخ دادن، سرش را تکان تکان داد و با انگشت آسمان را نشان داد و گفت «از شوربختی! از شوربختی! هنگامی که طبیعت لئو، وینچی، پرگولز و دونی را می ساخت، لبخند بر لب داشت؛ وقتی سرشت عموجان رامو را تعیین می کرد، که تا ده سالی او را رامو بزرگ خواهند نامید و در اندک مدتی دیگر یادی از او نخواهند کرد، حالتی وزین و موقر به خود گرفت، اما وقتی برادرزاده او را باری به هر جهت می ساخت، اخم کرد، و آن گاه اخم کرد، و باز هم اخم کرد؛». و با ادای این سخنان، انواع شکلک هایی را درمی آورد که حاکی از تحقیر، بی اعتنایی و نیشخند بودند، و وانمود می کرد تکه خمیری میان انگشتان دارد که ورز می دهد و به اشکال مضحکی که به آن می داد لبخند می زند. وقتی کارش تمام شد، خمیر کج و کوله را دور انداخت و گفت «طبیعت مرا این گونه ساخت و کنار افراد عجیب و غریب دیگری پرتاب کرد، بعضی با شکم های گنده چروکیده، گردن های کوتاه، چشم های بزرگ از حدقه بیرون زده، چنان که سکتۀ ناقص کرده باشند، بعضی دیگر با گردن های کج و در میان شان پیکره هایی خشکیده با نگاهی تیز و دماغ قوزدار هم بود؛ همه با دیدن من شروع کردند از خنده ریشه رفتن، و من هم با دیدن آن ها دو دست بر دو پهلو گذاشته و از خنده روده بر شدم؛ زیرا ابلهان و دیوانگان موجب تفریح یکدیگر می شوند؛ آن ها یکدیگر را می جویند و مجذوب هم می گردند. اگر وقتی آن جا رفتم این ضرب المثل را حاضر و آماده نمی یافتم که مال و منال ابلهان ثروت پدري زیرکان است، حتماً برای ساختنش مدیون من می شدند. احساس می کردم طبیعت ارث مرا در جیب این موجودات گذاشته و با هزار ترفند می کوشیدم از نو صاحبش شوم.»

من

من این ترفندها را می شناسم، برایم گفته اید و موجب تحسین فراوان من شده اند. اما در میان آن همه راه های گذران زندگی، چرا شغل شریفی را انتخاب نکردید؟

آن چه برای تان می گویم، گفت و شنود مردی از اعیان و اشراف است با کشیش لوبلان... کشیش لوبلان می گفت «مارکیز دو پمپادور مرا روی دست تا آستانه فرهنگستان می برد، در آن جا دست پس می کشد و من می افتم و هر دو پایم می شکند. اشراف زاده به او می گوید "خب، کشیش، باید برخاست و با ضربه سر در را سوراخ کرد". کشیش در جوابش می گوید "این کار را امتحان کرده ام؛ می دانید نتیجه اش چه بود؟ پیشانی ام ورم کرد..."»

پس از این حکایت، سر به زیر افکند، فکور و درمانده شروع به قدم زدن کرد. آه می کشید، گریه می کرد، غمگین می شد، دست ها را بلند می کرد و به آسمان می نگریست، چنان مشتش بر سر می کوفت که چیزی نمانده بود پیشانی یا انگشتانش را بشکند و می گفت «به نظرم درون این جمجمه چیزی باشد، اما هر چه بر آن می کوبم و تکان می دهم، چیزی بیرون نمی آید.» آن گاه از نو شروع به تکان دادن سر و کوبیدن بر پیشانی می کرد و می گفت «یا کسی در این خانه نیست، یا نمی خواهد جواب دهد.»

لحظه ای بعد، مغرور می شد، گردن راست می کرد، دست راست روی سینه می گذاشت، راه می رفت و می گفت «احساس می کنم، بله، احساس می کنم.» ادای کسی را درمی آورد که خشمگین می شود، منزجر می شود، دلش به رحم می آید، حکم می کند، التماس می کند؛ او بدون هیچ پیش آمادگی سخن هایی درباره خشم، رحم، کینه و عشق را با ظرافت و دقتی حیرت آور می گفت. آن گاه چنین می افزود «فکر می کنم همین است؛ این همان یافتن مامایی است که می داند چگونه

برانگیزد، درد را جلو بیندازد و بچه را بگیرد. من در تنهایی قلم به دست می‌گیرم؛ مایلم بنویسم؛ ناخن‌هایم را می‌جوم؛ فکرم را فرسوده می‌کنم. باور کرده بودم نبوغ دارم؛ اما در پایان یک سطر می‌فهمم که ابله، ابله، ابله. اما وقتی باید آن دست اشخاصی را دید که باید برای زنده ماندن دیدشان، چگونه می‌توان احساس داشت، چگونه می‌توان اوج گرفت، فکر کرد، با قدرت وصف کرد؛ آن هم در گرماگرم سخنانی که می‌گوید و می‌شنود یا این خاله‌زنک‌بازی‌ها "امروز بلوار باصفا بود. کلاوسن زدن آن دخترک را شنیده‌اید؟ هوش‌رُباست. فلان آقا زیباترین اسب خال‌دار خاکستری را به درشکه‌اش بسته. زیبایی آن خانم روبه‌افول است؛ مگر ممکن است در سن چهل و پنج‌سالگی چنین آرایش مویی داشت. آن خانم جوان غرق در الماس‌هایی است که برایش گران تمام نشده است. - مقصودتان این است که برایش به قیمت... تمام شده است؟ - نه، بابا. - او را کجا دیدید؟ - در نمایش‌نامهٔ فرزند گم‌شده و بازیافتهٔ آرلکن. صحنهٔ یأس و نومیدی با کیفیتی بی‌نظیر بازی شده است. فلان خانم در یک شکم دو بچه به دنیا آورده، یک فرزند برای هر پدر..." و شما خیال می‌کنید این حرف‌ها وقتی هر روز گفته شد، بازگو و شنیده شد، به انسان کمکی می‌کند تا شوروشوق پیدا کند و کارهای بزرگی خلق کند؟»

من

خیر. بهتر است در کاهدانی ماند، آب خورد، نان خشک خورد و سراغ خود را گرفت.

او

شاید بهتر باشد؛ اما من جرئتش را ندارم؛ تازه، چرا باید خوشبختی خود را فدای موفقیتی نامعلوم کرد؟ پس نامی را که یدک می‌کشم چه باید کرد؟ رامو! رامو نام

داشتن به خودی خود آزاردهنده است. اشرافیت نیست که منتقل شود و از پدر به پسر و از پسر به نوه افزوده شود بی آن که جد بزرگ امتیازی به دودمانش تحمیل کند. از شجره قدیمی، شاخه‌ای بزرگ از ابلهان منشعب می‌گردد که از اصل جداست. ولی اهمیت ندارد. اما استعداد این گونه نیست. برای کسب آوازه پدر، باید از او چیره‌دست‌تر بود. باید به او رفته باشیم. من از وجود پدرم چیزی به ارث نبرده‌ام، اما دست‌وپنجه‌ام نرم شده، آرشه را خوب به کار می‌گیرم و دیگ می‌جوشد. حال اگر افتخاری حاصل نمی‌شود، پس لابد سوپ درست کرده‌ام.

من

اگر جای شما بودم این وضع را قبول نمی‌کردم و از نو کوشش می‌کردم.

او

از کجا می‌دانید کوشش‌هایم را نکرده‌ام؟ پانزده سالم نشده بود که برای بار اول به خودم گفتم «چه‌طوری، رامو؟ خیال‌پردازی می‌کنی؟ چه فکری در سر داری؟ دلت می‌خواست کاری کرده باشی یا بکنی که تحسین جهانیان را برانگیزد؟» امروز هم همان سؤال را تکرار می‌کنم. شاعر می‌خواهید، ولتر، پس از او چه کسی؟ باز ولتر؛ سومی ولتر؛ چهارمی ولتر؛ موسیقیدان می‌خواهید، کاپوایی؛ هاس؛ پرگولز؛ آلبرتی؛ تارتینی؛ لوکاتلی؛ ترادوگلیاس؛ عموجان من؛ آن دونی فسقلی که سروشکل ندارد اما تا دل‌تان بخواهد احساس و بیانی آهنگین دارد. مابقی در پیرامون این تعدادِ قلیل، شباهت به دو گوش دارند کاشته شده سَر یک چوب. به همین دلیل ما فقیریم، آن قدر فقیر که برکتی است. وای، آقای فیلسوف، فقر چیز وحشتناکی است. نمی‌دانم آیا این فقر ذهن فیلسوف را تیز می‌کند، اما می‌دانم مغز

شاعر را به شدت سرد و افسرده می‌کند. برای نوشیدن چند قطره آب زیر این چلیک سوراخ، نمی‌توان آواز خوشی داشت. من زیر این چلیک بوده‌ام، اما نتوانستم طاقت بیاورم.

به این‌جا که رسید، از گفتن بازماند و پیاپی از حالت مردی که ویولنی به دست دارد و تارهایش را می‌کشد تا سفت کند، به صورت مفلوکِ بینوایی درآمد که از خستگی نایی برایش نمانده و پاهایش از ضعف می‌لرزد و اگر تکه‌نانی برایش نیندازید خواهد مرد. او گرسنگی‌اش را با اشاره و حرکت انگشت به سوی دهان نیمه‌بازش نشان داده و افزود «روشن است، تکه‌نانی برایم می‌انداختند و ما سه یا چهار نفر گرسنه سر آن باهم نزاع می‌کردیم. آیا امکان دارد در عین این درماندگی اندیشه‌های والا در سر داشت و آثاری زیبا آفرید؟»

من

کار مشکلی است.

او

آن قدر سقوط کرده بودم که کارم به آن‌جا کشیده بود. در آن خانه‌ای که از آن بیرونم کردند، در ناز و نعمت بودم. اکنون باید از نو ویولن بزنم و با انگشت به دهان اشاره کنم که گرسنه‌ام. هیچ چیز در جهان ثبات ندارد. امروز در اوج عزت و فردا در قعر ذلت. شرایط لعنتی‌ای که بر ما حاکم‌اند راهنمای بسیار بدی برای مان

هستند.

سپس جرعه‌ ته بطری را نوشید و خطاب به پهلودستی اش گفت «آقا، خواهش می‌کنم، کمی انفیّه به من بدهید. قوطی شما پُر است. شما موسیقیدان نیستید؟... - خیر... - چه بهتر؛ چون آن بدبخت‌ها ترحم‌برانگیزند. اما سرنوشت از من یک موسیقیدان ساخته، در صورتی که در مونمارتر شاید در آسیاب، آسیابانی یا شاگرد آسیابانی هست که هرگز جز صدای ضامنِ دنده‌ چرخ آسیاب، چیزی نشنیده است و همان به‌نظرش زیباترین آوازه‌است. رامو، بدو برو به آسیاب، جای تو در همان آسیاب است.»

من

انسان به هر کاری رو آورد، طبیعت او را برای همان کار ساخته است.

او

طبیعت مرتکب اشتباهات بزرگی هم می‌شود. من در دنیا هستم و در دنیا می‌مانم. اما اگر داشتن اشتها در طبیعت انسانی است و من همواره سرِ اشتها، سر آن ادراکِ حسی که مدام در وجودم حاضر است، برمی‌گردم، به این سبب است که باور دارم نباید آدمی چیزی برای خوردن نداشته باشد. این چه اقتصادی است! عده‌ای به حد افراط همه چیز داشته باشند و دیگری که مانند آن‌ها معده‌ای خالی و اشتهای زیاد دارند، چیزی برای خوردن نداشته باشند. از همه بدتر حالات ناراحتی است که نیاز به ما تحمیل می‌کند. مرد مستمند مانند سایرین راه نمی‌رود، می‌جهد، می‌خزد، به خودش می‌پیچد، کشان کشان می‌رود، عمرش را در این حالاتی که به خود می‌گیرد، می‌گذراند.

جای من روی زمین است، پیرامونم را نگاه می‌کنم و حالاتی را که لازم است به خود می‌گیرم، یا از حالاتی که سایرین به خود می‌گیرند، تفریح می‌کنم. هم‌اکنون شاهد خواهید بود که من در پانتومیم تبحر زیادی دارم.

آن‌گاه شروع به لبخند زدن می‌کند، و ادای کسی را درمی‌آورد که تحسین می‌کند، التماس می‌کند، مهربانی می‌کند، پای راست را جلو می‌گذارد و پای چپ را

عقب، دولا می‌شود، سر را بالا نگه می‌دارد، گویی نگاهش را به چشمان دیگری می‌دوزد، دهان را نیمه‌باز می‌گذارد، دست‌ها را به سوی چیزی دراز می‌کند؛ گوش به فرمان می‌ایستد، باز می‌گردد، گزارش می‌دهد. به همه چیز دقت دارد، اگر چیزی روی زمین افتاده آن را برمی‌دارد، بالش یا چهارپایه‌ای را زیر پای می‌نهد، یک نعلبکی برمی‌دارد؛ صندلی‌ای را جلو می‌کشد؛ دری را باز می‌کند؛ پنجره‌ای را می‌بندد، پرده‌ها را می‌کشد؛ مواظب آقا و خانم است؛ بی حرکت می‌ایستد؛ با بازوان آویزان و پاهای موازی؛ گوش می‌دهد، می‌کوشد از چهره‌ها سرِ ضمیر بخواند و می‌گوید «این هم هنر پانتومیم من، یعنی تقریباً همان اداو اطوارهای چاپلوسان، درباریان، چاکران و فقیرفرا.»

دیوانه‌بازی‌های این مرد، قصه‌های کشیش گالیانی و گفتارهای عجیب و غریب رابله گاهی مرا عمیقاً به فکر انداخته‌اند. این‌ها در حکم سه فروشگاه‌های هستند که من از آن‌ها صورتک‌های مضحکی خریده‌ام و آن صورتک‌ها را بر چهره محترم‌ترین و موقرترین پرسوناژها می‌گذارم.

من

اما به حساب شما در این جهان، فقیر فقرای بی‌سروپا فراوان‌اند و من در میان‌شان کسی را نمی‌شناسم که نتواند مانند شما کمی خوش رقصی کند.

او

حق با شماست. در هر اقلیمی فقط یک نفر راه می‌رود و آن پادشاه است؛ مابقی همه حالت خاص موقعیت‌شان را به خود می‌گیرند.

من

پادشاه؟ تازه دربارهٔ او هم تبصره‌هایی وجود دارد. آیا شما فکر می‌کنید گاهی در کنار او، پای ظریفی، موی زیبایی، بینی کوچکی پیدا نمی‌شود تا او را نیز به اندکی پانتومیم وا دارد؟ هر کس به دیگری ای نیاز داشته باشد، مستمند است و «حالت» به خود می‌گیرد. پادشاه نیز در پیشگاه پروردگار پانتومیم خاص خود را اجرا می‌کند. وزیر مقابل پادشاه به شیوهٔ درباریان، مجیزگویان، نوکران یا اراذل‌واوباش گام برمی‌دارد و تصنع به کار می‌گیرد. جماعت جاه‌طلب و دنبال مقام در خدمت وزیر به سبک امثال شما خوش‌رقصی می‌کنند، یکی از دیگری پست‌تر. کشیش مقابل امین موقوفات حالت‌گرنش به خود می‌گیرد. به عقیدهٔ من آن‌چه شما پانتومیم‌گرایان می‌خوانید، رقص عمومی و بزرگ جهان است.

او

حرف‌های شما به من تسلی می‌دهند.

وقتی سخن می‌گفتم، او چنان حالات پرسوناژهایی را که من نام می‌بردم تقلید می‌کرد که آدم از خنده روده‌بر می‌شد. به‌ویژه در مورد کشیش که کلاه زیر بغل و کتاب دعا را به دست چپ گرفته، و با دست راست دنبالهٔ ردایش را بالا می‌گرفت و سر را اندکی روی شانه خم می‌کرد و چشم به زیر می‌افکند و جلو می‌رفت و به‌غایت نقش ریاکار را ایفا می‌کرد. وقتی از چاپلوسان و جاه‌طلبان گفتم، خود را با شکم روی زمین می‌انداخت و می‌خزید.

من

شما فوق العاده این نقش ها را اجرا می کنید. با این حال در جهان موجودی هست که از پانتومیم معاف است. و آن فیلسوف است که نه چیزی دارد، نه چیزی می خواهد.

او

و آن جانور کجاست؟ اگر چیزی ندارد در عذاب است. اگر چیزی از کسی نمی خواهد، پس چیزی به او داده نمی شود و همچنان در عذاب خواهد ماند.

من

خیر؛ دیوژن نیازها را به تمسخر می گرفت.

او

اما آدم نیاز به پوشاک دارد.

من

او برهنه به سر می برد.

او

در آتن هوا گاهی سرد می شد.

من

از این جا کمتر.

او

در آتن هم آدمی غذا می خورد.

من

البته.

او

به خرج کی؟

من

به سخاوت طبیعت. وحشیان چه می کردند؟ از زمین، از جانوران، از ماهیان، از درختان، از گیاهان، از ریشه‌ها، از جویبارها تغذیه می کردند.

او

چه سفرهٔ بدی.

من

سفره‌ای است گسترده.

او

با اشکالات فراوان.

من

باین حال همان خوانی است که برای پُر کردن سفره‌ها خوراک از آن برمی گیرند.

او

اما اذعان کنید آشپزهای ما، شیرینی‌پزهای ما، کباب‌پزهای ما، اغذیه‌فروش‌های ما، و قنادی‌های ما در آن خوان از هنر خود مایه می‌گذارند. دیوژن، با آن پرهیز مرتاضانه‌اش، حتماً جسمی پُرمرده داشته است.

من

اشتباه می‌کنید. البسهٔ آن حکیم در آن زمان همان لباس رهبانی ما با همان فضیلت اخلاقی بود.

او

خوب گیرتان انداختم. پس دیوژن هم پانتومیم اجرا کرده است، اگر نه در مقابل پریکلس، دست کم برابر لائیس یا فرینه.

من

باز هم اشتباه می‌کنید. سایرین برای فرینه پول زیادی می‌پرداختند ولی آن زن روسپی برای کام‌دل خود را در اختیار دیوژن می‌گذاشت.

او

اما اگر روسپی گرفتار بود و حکیم در فشار؟

من

از خیر او می‌گذشت و به خُم خویش باز می‌گشت.

او

و پند شما به من این است که از او سرمشق بگیرم.

من

جانم را گرو می‌گذارم که بهتر از خزیدن، خوار و بی‌مقدار شدن و بی‌آبرو شدن باشد.

او

من نیاز به بستری راحت، خوراک گوارا، البسه گرم در زمستان، البسه خنک در تابستان، استراحت، پول و بسیار چیزهای دیگری دارم که ترجیح می‌دهم آن‌ها را مدیون خیرخواهی دیگران بدانم تا با دست‌رنج خودم به دست آورم.

من

برای این که شما تنبل، شکمو، پست و لجن هستید.

او

فکر می‌کنم همه این‌ها را خودم به شما گفته باشم.

من

بی‌تردید چیزهای خوب دنیا قیمتی دارند اما شما برای به دست آوردن آن‌ها چیزی را از دست می‌دهید که از آن بی‌خبرید. شما همان پانتومیم رذیلانه‌ای را اجرا می‌کنید که در گذشته اجرا کرده‌اید و در آینده همچنان اجرا خواهید کرد.

او

درست است. اما برایم خرج کمی داشته و از این پس خرجی نخواهد داشت. به همین دلیل اگر حالت دیگری به خود گیرم، برایم دردناک خواهد بود و نخواهم توانست آن حالت را حفظ کنم. اما با این حرف‌هایی که به من می‌زنید، درک می‌کنم همسر بینوای من در نوع خودش یک فیلسوف بود؛ او دل شیر داشت. گاه پیش می‌آمد که نه نان داشتیم نه پول، تمام رخت‌های کهنه‌مان را هم فروخته بودیم، من کنار تخت‌مان افتاده بودم و مغزم را می‌کاویدم از چه کسی یک سکه نقره قرض کنم و آن را پس ندهم. اما زخم بسیار خوشحال و شادمان بود، پشت کلاوسن می‌نشست و می‌خواند و می‌نواخت؛ صدایش مثل صدای بلبل بود،

متأسفم نشد شما آوازش را بشنوید. هرگاه به کنسرتی می‌رفتم، او را همراهم می‌بردم، و در راه به او می‌گفتم «خانم، کاری کنید شما را تحسین کنند، هنر و زیبایی‌های‌تان را به رخ بکشید، مردم را شیفته و مفتون و منقلب کنید.» وقتی می‌رسیدیم، آواز می‌خواند، همه را مسحور و منقلب می‌کرد. افسوس! طفلک بیچاره را از دست دادم! علاوه بر استعداد، دهانی چون غنچه داشت، دندان‌هایش یک رشته مروارید بود، از چشمان و اندام و لطافت پوست و گونه‌های گلگون او هر چه بگویم کم گفته‌ام.

آن‌گاه راه رفتن همسرش را تقلید می‌کرد. گام‌های ریزریز برمی‌داشت، زلف بر باد می‌داد، با بادبزنش بازی می‌کرد، ادای دخترکان طناز و عشوه‌گر را به خنده‌دارترین نحو درمی‌آورد.

و سپس به حرف‌هایش ادامه می‌دهد و می‌گوید «او را با خودم به همه‌جا، تویلری، پاله روآیال و بلوار به گردش می‌بردم. امکان نداشت از آن من باقی بماند. وقتی صبح‌ها با زلف پریشان و لباس خانه از کوچه عبور می‌کرد، پای‌تان سُست می‌شد و به تماشایش می‌ایستادید. او می‌گذاشت تحسین‌کنندگانِش نزدیک شوند، سپس به ناگاه چشمان درشتِ سیاهِ براقش را به آنان می‌دوخت و در جا میخ‌کوب‌شان می‌کرد. روی سکه از جلای پشت سکه نمی‌کاست. اما افسوس که او را از دست دادم و همراه او تمام آرزوهایم برای رسیدن به مال و منال بر باد رفت. برای همین او را گرفته بودم، نقشه‌هایم را با او در میان گذاشته بودم و او عاقل‌تر از آن بود که به آن نقشه‌ها اعتماد نکند و توانِ قضاوتش بیش از آن بود که تأییدشان نکند.»

و اکنون شروع می‌کند به اشک ریختن و هق‌هق زدن و می‌گوید «نه، نه، هرگز تسلی نخواهم یافت. از همان موقع، شب‌کلاه سر گذاشتم و دستمال‌گردن انداختم.»

من

از شدت غصه؟

او

می‌شود این‌طور تعبیر کرد. اما راستش را بخواهید، برای این‌که کاسه‌ام را بر سرم داشته باشم... اما خواهش می‌کنم بگویید ساعت چند است؟ باید به آپرا بروم.

من

چه برنامه‌ای اجرا می‌شود؟

او

اثری از دوورنی. در عالم موسیقی چیزهای زیبا کم نیست، حیف که او مبتکر آن‌ها نبود. در میان درگذشتگان، همیشه چند نفری هستند که موجب یأس زندگان‌اند. اما چاره چیست؟ «هریک از ما جورکش این نیاکان نمی‌شود.»

ساعت پنج و نیم است. صدای ناقوس را که زنگ نماز کشیش کانه و مرا می نوازد می شنوم. خداحافظ، آقای فیلسوف، قبول دارید که من همانی که بودم باقی مانده ام؟

من

بدبختانه همین طور است.

او

امیدوارم این بدبختی چهل سالی ادامه داشته باشد. برنده کسی است که آخر می خندد.

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Langres

[\[←۲\]](#)

Chambers

[\[←۳\]](#)

کاخی تاریخی و باغی مربوط به آن در پاریس که اوایل سدهٔ هفدهم به سفارش کاردینال ریشولیو ساخته شد.

[\[←۴\]](#)

Lulli (۱۶۸۷-؛ ۱۶۳۲ ژان باتیست لولی، موسیقیدان ایتالیایی تبار، متولد فلورانس.

[\[←۵\]](#)

؛Marivau x نمایش نامه‌نویس فرانسوی سدهٔ هجدهم.

[\[←۶\]](#)

Crebillon؛ رمان‌نویس فرانسوی سدهٔ هجدهم.

[\[←۷\]](#)

Bissy؛ De عضو فرهنگستان فرانسه در ۱۷۵۰.۴. یعنی از خود ابتکاری ندارند

[\[←۸\]](#)

دیوژن حکیم کلبی است که فرینه، معروفهٔ یونانی، معشوقهٔ او بود.

[\[←۹\]](#)

در اساطیر یونان باستان پسر هرمس بود و شکمی بزرگ داشت.

[\[←۱۰\]](#)

اصطلاحی است در موسیقی.

[\[←۱۱\]](#)

اشاره به روحانی دل‌زنده و جنگجویی از پرسوناژهای کارگانتوا، اثر رابله.

[\[←۱۲\]](#)

نمایش نامه نویس فرانسوی.

[←۱۳]

نویسنده و متفکر مشهور فرانسوی، (۱۶۹۴ - ۱۷۷۸).

[←۱۴]

Briansson؛ از ناشران دایرةالمعارف

[←۱۵]

Barbier؛ تاجرِ حریرفروش.

[←۱۶]

Athalie؛ ,Phedre ,Iphigenie ,Britannicus ,Andromaque این پنج اثر از نمایش نامه های راسین هستند.

[←۱۷]

دیدرو طعنه می زند. هر سه عضو فرهنگستان بودند و هیچ یک این فضایل را نداشتند.

[←۱۸]

Greuze (۱۸۰۵ - ؛) ۱۷۲۵ نقاش فرانسوی.

[←۱۹]

؛ Merope تراژدی ولتر. مروپ در اساطیر یونان پسر هرمس بود.

[←۲۰]

؛ porte: La ,fils et pere Frerons ,Poincinet ,Palissot این اشخاص درام‌نویس، شاعر، آهنگ‌ساز و روزنامه‌نگار بودند و همگی از بدخواهان فیلسوفان به شمار می‌رفتند.

[←۲۱]

تاریخ سه قرن ادبیات فرانسه که منصوب به آبه ساباتیه است و سال ۱۷۷۲ منتشر شد.

[←۲۲]

اشاره به مادموازل ؛Hus هنرپیشه کمدی فرانسه.

[←۲۳]

؛ Vieillard نقاش فرانسوی.

[\[←۲۴\]](#)

Carmontelle (۱۸۰۶ - ؛) ۱۷۱۷ نقاش فرانسوی.

[\[←۲۵\]](#)

Bergier؛ کشیش رسمی کلیسای نتردام و یکی از خطرناک‌ترین دشمنان فلاسفه قرن ۱۸.

[\[←۲۶\]](#)

Bernard؛ Samuel بانک‌دار لویی چهاردهم و وزیر لویی پانزدهم.

[\[←۲۷\]](#)

مقصود نشستی‌های کلاوسن است.

[\[←۲۸\]](#)

Allegro؛ آهنگ تند و نشاط‌آور.

[\[←۲۹\]](#)

Locatelli (۱۷۶۴ - ؛) ۱۶۹۳ ویولنیست شهیر.

[←۳۰]

همکار دیدرو در دایرةالمعارف که بخش‌های ریاضی آن را نوشت و همچنین مقدمه درخشان دایرةالمعارف به قلم اوست.

[←۳۱]

مقصود این که شایعه مرگش پیش از درگذشت او رواج پیدا می کرد.

[←۳۲]

Fontenelle (۱۷۵۷-؛) ۱۶۵۷ رساله نویس معروف فرانسوی.

[←۳۳]

ولتر با پایمردی پس از مرگ کالاس از او اعاده حیثیت کرد. کالاس به ناحق متهم به کشتن پسرش و اعدام شده بود.

[←۳۴]

Bouret سال ۱۷۴۳ بوره دلکک تمام عیاری در دربار بود.

[←۳۵]

نشان سن لویی یک نشان نظامی است که لویی چهاردهم آن را بنا کرد و به افسران کاتولیک اهدا می شد.

[←۳۶]

مقصود دشنام‌هایی است که نویسندگان که مشهور نشدند نثار این نویسندگان نامی می‌کنند.

[←۳۷]

لباس زردرنگی که به حکم دستگاه تفتیش عقاید بر تن محکومان به سوختن در آتش می‌کردند.

[←۳۸]

Gavotte؛ نوعی رقص قدیمی دوضرب.



Cheshmeh Publications

Denis Diderot
Le Neveu de Rameau
Minou Moshiri

www.cheshmeh.ir

ISBN-13: 978-600-229-535-4



9 786002 295354

ویرایش: ۱۸۶ - جهان کلاسیک

چشمه

CHESHMEH CLASSICS